



٩٠
تقریظ
مدارج البلاغة

بسم الله الرحمن الرحيم

چنین گوید تخی دانش ضیاءشکر بدلول علمه اسبیلان که تالی
معلق افغان در نص فرغانه قرار است نمایان و در ایل معانی
بود است و دانند بیان غیر المظربین شیو اگر کرد و معانی عالی
نیز بود و اتمی عبد الله تضرع عیسی که واضع برین است بر شورا جان
حقیم علم دارد و چنانچه خود گوید جامع قلبی فزون البدیع احد و لا یستغنی
فی تألیفه مؤلف و الفقه فی سبب اربع و سبعین و مائین - هندی الدین
حلی فرماید آن صنایع که بن تضرع گشته فزون از هفتده نیست قد آمده
جزء کتاب به بیت - و ابواللال العسکری برسی به همت برساند
پس ابن شریق قردانی و شرف الدین تیشاشی و ابن ابی الاصبغ برساند
برفود - هندی الدین و غزالدین موصلی و ابن تچه حموی برافزودند تا بر
یکصد و چهل و یکت - و سید علیخان حمزه الله علیه برساند و تا یکصد و
چهل و هفت چنانچه خود فرماید و بدینوسیله ده حد ثمانیه و سبب و در بیان
بیان زیاده نوصین بن البدیع - فارسی بامان چون رشید الدین و طوطا

و جانب

و جانب قد اری رحمة الله علیه و استاد بزرگوار شمس العلماء قد
استعد و بستان سخن و دیگر گفت در این فن شریف پرداخته اند و از
جد بجد رجحان افزون این تخت شریفه است تألیف فاضل بخیر
خداوند خدا و کاران سخن استاد و المتأخرین مرحوم مسبه در
رضا قیغان بهایت طالب شرا که موافقت کثیره اش چون شمس
جانب است و اتفاق جهان شته است و از خصایص این نجسته نامه
ترقیب است بر حرف تبی که قارئین را به سبب است و عابد است
آید - در این اوان که پرستاری خط فارس بر عهد شخص میل طویل
هنر و دست نهی پرور سرافرازی بخش ایرانیان آفای طالع
مندی قلیخان (غیر اسلطنه) و امت تو فیقاته مرجع است
بحمد الله از حسن تدابیر صانعه و نیات خیر اقبال خدا داده اش
چنانچه در این قلیل زمان خوف به رجا و آشوب به امن و غلم بعدل
تبدیل یافت و طاعیان شته آشوب و بغاوت بیامانی از هر کران سطر
فرمان نهادند و جنویدان ایران خاصه بر ملک و جان امن آمدند و خطرا

که نقد آن سیاسی را در نظر بود به اینی از خواطر مرفوع گشت
 که در محافل نیز از دو مصارف پرورش نوبت رواج یافت کمالا
 علم پرستری گشت چنانچه تاریخ عالم مخفف و مجلات آیه طبقات بنی
 آدم بر وقایع ملک جم جام جهان فاست - در این اوان خیار به
 است. اکامل نظر شیرازی این نکته را نمایه که تالیف به امجد بزرگوار
 آن حضرت است و کیاب بکه در آن خانواده مقرر غیر موجود و نبر ساد
 و خواش طبع آن نمود اثر آنجا که همت عالی آن ذات مقدس در
 تحفیه مصارف و این قبل مصارف بی اختیار است نشر این نسخه
 شریفه مغیره را بنشتم شمرده من بنده آستان را امر طبع آن فرمود
 با اینکه بطور متعنی لوازم انطباع در فارس هنوز میانیست علی
 قدر الروح و الطافه در انجام فرو گذاشت نشد - امید است که
 علین را مقبول و به عای آن وجود مسود و بهار اقبال باد

کاتبه عبداللہ لیل ابن علی محمد شیرازی
 غفر لها

مدارج البلاغه

تالیف

رضاقلی خان متخلص بهدایت طایفه

در

علم بدیع

مطبعه محمدی شیراز

۱۳۳۱

بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند یار شایسته است که همه موجودات عالم آثار صنایع او بیند و خالق
را سپاس رواست که تمام مخلوقات کتی نو دارد قدرت بدایع او
ضمحنا در شرح چگونگی خلقت از حیرت زبان بسته و بلغا از بیان عجز عالم امرش
در زاویه دشت نشسته

ملفوظه

هر چه گفتند و هر چه میگویند همه راه خیال میسپوند
همین ادلی که پرورش نیت غای حضرت حبیب احدی و محبوب صمدی کریم
دوست توکل بدلمان فخر و صیای او زده بساط خیال بافی در نور کم

والا در فیانی نکرست بسبب حیرت کرامه دلاک خواهیم بود و جز از
بادی و مهدی آل احمدی ندای بهری نخواهیم شنود

ملفوظه

همه نور خداوندند و عکس نورشان کتی
همه اسما و حسنایند و ظل ایشان دوران
همه آیات حقند و سوی الله آیتی زخما

همه صانع آلهند و خلاق صنعتی زایشان

اما بعد چون همیشه اوقات جمعی از ارباب پیدا
و ذوق و استعداد طالب گفت و شنود اشعار فصیح و ابیات لطیفه فصحا
تقدیم متاخرین بودند و در صنایع و بدایع سخن سخن میبرد و مذاکره
فصلی جلیل ایشان در این علم و فن را پرداخته و کتب مفصله طرح انداخته
مانند انوار الترییع و غیره از کتب بدیهیه و غیره مولا نارشید الدین مشهور
بوطوطا رساله در این علم موسوم بحدائق السحر گاشته و شواهد بسیار از
قرآن مجید و احادیث نبوی و اقوال فصحا عرب و علم در آن سطور داشته

ولیکن

و لیکن ترتیبی در کتب عربی نگذرد و اشعار شواهد خوب فارسی در سبک
انحراف نگاشته بود بعضی از دوستان که خاطر از خیال بدی ایشان میرفت
بوستانت خواش نمودند که رساله شیرین مقاله در این صنایع و در این
نخارش باید که ترتیب حرف و تمهید بی کمالی مقرر است و در آن رعایت افتد
که اگر مرد و جنیده را باید که صنعتی از صنایع را باید بدقی در دادی
انتظار نشاید و مطلوب خود را بواسطه رابطه با آن قاعده و ترتیب و
اسلوب بدوی جدید و بلاطه مراعات حرف اول هر صنعتی را در محل خوبی
زحمت غیرت در یاد و نیز در ضمن هر صنعتی از صنایع بعضی اشعار باید از
استادان بزرگوار و سخن بجهان فصاحت شاعر استظهار داشت شود
که مزید تمییزات خاطر ناظر گردد و چون شواهد و امثال فرغانه و عربیه
در اغلب سایل ارباب کمال و اصحاب فضایل بسیار است و مجمع و ضبط
و ثبت همه آنها کافیه دشوار در شواهد با اشعار تصادیه و ایستاید
کثیر الفوائد پارسیه اختصار افتد عیبهنا فقیری بصناعت ارباب
بنایت و رفعتی التعلل بهدایت تجربیات ساله پرداخت و آنرا

بمدارج الماده موسوم ساختن است بر کتب که قبول فائده و بانه التوفیق و اعانت
مقدمه

بدانکه از آنوقت که سخن بود سخن موزون بوده و غیر موزون را نثر گویند اگر
این لغت جمعیت در فارسی نیز لغتی همین معنی است که کلمه عربی نظم گویند و شعر گویند
و پارسی سرود گویند و بحر بی قصیده و نثر گویند و پارسی حکامه و
چامه گویند بحر بی قافیه گویند و بحر بی قافیه گویند و بحر بی قافیه گویند
بفارسی هم گویند و بر این قیاس و اینکه گفته اند در پارسی اول کسی که قانون
شعر و شاعری نوشته و آنرا شعر ساخته و در وی بوده یعنی صحیفه
زیرا که جمعی از شغوکیان در وی پارسی مقدم بر ردی گویند و آنرا شغوکانی
نموده و اشعار آنها هنوز از میان نرفته و بسیاری از آنها را در کده
موسوم به مجمع الفصحای نوشته ام و بیشتر از آنها تا زمان بهرام گورد و بیشتر از او
تا زمان آدم نمیشیر شعر بوده است چنانکه مضمون شعر آدم را که هر شبه
با بیل گفته و بخت سمرانی بوده بحر بی ترجمه نموده اند و مشهور است
و شعر بهرام گورد نیز مشهور است و در کتابه قصه شیرین اشعار دیده اند و شواهد

و در زمان غلبه عرب بر عجم آثار عجم و اشعار ایشان را یکی بعد و مگر گردانید
چنانکه در زمان ظاهر ابن عبدالله در خراسان شخصی کتابی که قصه و معنی
و عذر ایا عاشق و معشوق دیگر بود که باسم انوشیروان ساخته بودند پیش
ظاهر برد و گفت ما مردم قرآن خوانیم و ما را کتابت بگزان و آتش پستان
کاری نیست آن کتاب را پاره پاره کرد و حکم کرد تمام ایران هر کتابی از
فارسیان ثانی باشد بسوزانند اما اشعار فارسیان قدیم باقی ماندند و
زمان نامون شعر اشعر فارسی را تجدید کردند و اول ایشان خواجه عباس
مروزی بود و شعر پارسی بفت عربی آموخته تا این زمان متداول است
حاصل آنکه کلام موزون و غیر موزون در هر زمان بوده و میباشد
و ظاهراست که کلام موزون بخشی طبعی است و بخشی آموخته و در توده و در
همه کس نیست برخلاف سخن غیر موزون و شرافت نظم بر شعر نیز واضح است
و محتاج ایران خواهد بود و چون این مقدمه معلوم شد بد آنکه دولتی
و قزاقی و بجزایری هر سخن موزون تر کرده اند کتابی در سپان آن
نوشته و هر روز از بجزایری خوانند و هر بجزایری نامی ننهند و آن کتاب را بجزایری

موسوم کردند و اصطلاحات چند معین نمودند و حاصل آن اینست که نوزده
بجزایری است بعضی خاصه عرب که عجم کسر در آن بجزایری گفته اند و اگر گفته اند آن
وزن مطبوع خلایق نگزیده و بعضی از بجزایری خاصه عجم است عرب آن بجزایری
کسر نطقی گفته اند و بعضی دیگر از آن بجزایری میانه عرب و عجم مشترک است
چنانکه فقیر در این قطعه اشارتی کرده ام
ذکر اسامی بجزایری مختصرا

بجزایری شعر نوزده خواص نوزده آمد
بجزایری شش گویم بجزایری محافل
از آن بجزایری بود پنج خاصه بل عرب
که آن طویل مدید سیط و او کمال
سه بجزایری نوزده خواصه عجم بحقیقت
یکی جدید و یکی قریب از اشکال
پنج بجزایری شش را عجم بجزایری
یقین آن تو که مطبوع نیست بر مال
چنانکه کرب بجزایری و عجم سخن آرد
ستوده نماید آن متیاس پیش قایل
و لیک یازده باقی میان و فزونی
بد آنکه مشترک آمد برای جمیع افاضل
دلی مرا از بجزایری غیر بطرف خوش آید
از آنکه قدرت من غایت است از آن بدلیل
پس اشعار یک گفته اند و خالی از لفظ معنی نبوده و در هر یک تصریحی کرده اند

حسن و قبحی است که در سخن ساخته و ساخته و بدیر راه نظم و در شعر از قبلی آن
مطلع ساخته و منع کرده اند و بحسب آن امر نموده اند و حسن تر از در رساله
ثبت کرده شود اهری یا عجمی از اشعار استادان برای آن آورده اند
و چنین رساله را رساله بدیع خوانده اند و مخفی نماند که مرآت بدیع
ارباب کمال تفاوت و مختلف است بعضی ملاحظه کرده اند که لفظ جمیع
سخن بمنزله پیرایه زیاده و جامع دیاست بحسب شخص و حسب مایل غالب
الفاظ واضح شود لهذا افعال سیلابی آمده اند و از سبکی و روان داده اند
و بعضی چنان دانسته اند که لفظ ثبات تر و منیع مشابه جان و حیات تن
بر اسلحه روان از الفاظ چشم پوشیده اند و کسب معانی و مضامین گزیده
و تغییر گویند این بیان فصاحت و جهان بی تن بی اثر و چنانکه جان تن با
هم نیکوست بچنین لفظ معنی با هم و بگویند لفظ بی معنی قایل بر روح است
معنی بی لفظ جان حسیم و هر دو هم محتاجند و از این سخن آگاه دیگر که اصلاح بسیار
از قصصات در الفاظ واقع شود و بسیاری در معنی پس باید شعر و سخن کسر
از هر دو باشد و الفاظ و تقریبات هر دو مذموم است و در تسبیح و تعذیل محمود

و مجموع مراعات فصاحت بلاغت زیاست و سخن مصنوع مطبوع و در عین
فصاحت بلاغت و تعقید و تافه و سلاست جزالت و ارجال و غیره
را در این محل مختارش لازمست علیهذا مختصر تر عبارتی بهر یک از این مقصد
اشارتی میشود

ارجال شعر یا نامه یا خطبه بی فکر و اندیشه است که روان باشد و
انیمانی را بدیهه نشیند خوانند

بدیهه همان معنی شتاب و دگر راست که در ارجال گفته آمد
تقصید است که ترتیب الفاظ موافق ترتیب معانی نباشد

سبب تقدیم و تاخیر یا حذف و اضافی که در الفاظ واقع شود چرا اینصورت
سبب صحت استقال این سامع سخن میگردد و در نصیحت در سخن پیچیده
نیاید مگر در محلی که شاعر خواهد کسی را بگوید کند و در لباس روح که او متعلق گردد
مانند رساله عبرت نامه حبیبی کاشی محمد الله و بعضی از قطعات غنای
و انوری اسپودی

جزالت تمام شدن زلفت شدن و جزل در لغت سخن درست

و کلمه را گویند و جزیل بر بسیار را خوانند چنانکه امیر معزی هر قندی رحمه الله
فرموده است در معجزه

بیت

چو در ستایش او نظم جزیل گوید
بمنظ جزیل هر در اعطای جزیل
و در اصطلاح شعر اشعار را گویند که الفاظ آن قوی و کلمه باشد
رویت شعر مانند شب باشد برخلاف ارتحال که شعری آید
را گویند چنانکه اگر گویند فلان شعر برویت است مقصود آنست که بفکر و
اندیشه گفته شده است نه بشتاب بدیده

سلاست نرم شدن نهادن را گویند و شعر اشعار
شعر را خوانند که مطبوع و روان صاف و گفته اند که آفت جزالت شعر
تفتت است یعنی بی رای و فتن و آفت سلاست شعر کما است
سهل مستغ شعر را گویند که آسان نماید امثال آن شوار توان
گفت و در عربی اشعار بوفاس و بخری بین سیاق است و در فارسی
قصایه حکیم فرخی و غزلیات شیخ سعدی شیرازی از این است است و

در اشعار همگس چنین شعر با مختلف تعداد و توان جست
فصاحت در لغت بمعنی صراحت ظهور است و در شعر کما است
که ساف و غایت و روان نباشد و ساف و کلمه را گویند که مثل و دشواری
از زبان برآید مثل خواجه تو چو تجارت میکنی و چنین کلمه را متاخر
خوانند و خدا نیز که آسان گفته شود متلای نامند
غریب کلمه را گویند که معنی آن ظاهر نباشد و در استعمال غیر
مانوس و در فهم آن احتیاج بکتاب لغت افتد مانند انیتر حکیم سعدی
طوسی علیه الرحمه

بیت

کمان آرزو اک شد ژال تیر گل و غنچه پیکان زره آلمیر
آرزو اک قوس قزح است هرگاه گفتی کمان گشت قوس قزح ژال تیر تیر
بودی و گفته اند که فصاحت کلام آنست که ضعف لایف در آن نباشد و
ضعف لایف در کلام فارسی آنکه خلاف استعمال فصاحتی عجم باشد چنان
سکندر دارد و در عربی و فصاحت کلام عبارت از آنست که قادر باشد سبب

آن را بر ادکلام فصیح هرگاه که مراده نماید و اما اطلاق بلاغت بر
کلام آنکه گوئی کلام بلیغ و برتر است از کلامی که بی بلاغت کلام است
که مطابق اقتضای حال باشد و از صحت بیرون نرود و معنی مطابق
باعتقادی حال آنکه اگر مخاطب طلب حکم بوده باشد کلام اعراسی از یک
اداغاید و اگر سکر حکم بود کلام را با دوات ناکیه مکنه سازد و در
مقام تعریف بیکر برآورد و در اینجا خطاب بکار نبرد و در محل خطاب
ایضا ظاهر کند و تفصیل حد بلاغت را بسط از این نماید و میاید ولی این
محل گنجایش بر این شش نیست بنابراین در این مقام به یک علی الاقتصا
اشارتی رفت

فصل

در ذکر صنایع و بدایع تریب تمجی

الاستعاره بمعنی چیزی بعاریت خواستن است این صنعت
چنانست که لفظی را معنی یا حقیقی و پرورش آن لفظ را از آن معنی

نقل

نقل و اخراج کند و در جای دیگر بر سیل عاریت بکار برده اینصفت در نظم و
تربسیار و اقشود و چون لفظی استعاره و محلی نیکو و اقشود که بعید نباشد بطبع
افند سخن را از آن بار بیش تمام حاصل شود
لغو لغه

آنکه گمراه صراحت است
تجده اعظم چو آب گشت خندق
بود یکی پاینده قصر جلالتش
آنکه بدی نام آن سیه بر خورق
گمزه من که حسم او نه و نه بود
ماندی و ایم زمین بر نه چو رقیق
مهر بزم شکوه دست چو جامی
دست فلک کرده پر زخم و زخم
اطلس گردون که اندلس شد
بدینش بصره علف امن طوق
بود و داعی اگر نیسج ابد را
بر تن ذلتش قضا بریدی قوی
و فردین اگر نه خوشن حال
بود و با و عناد و کفر و مورت
صراحت و قصر جلال و کوه علم و بزم شکوه
دست فلک
و اطلس گردون و نیسج ابد و تن ذات و فردین و با و عناد و این
ابیات استعاره است

مؤلفه

آب صفا رو اند در جویبارش بار و بار آمد بر شاخار شمع
از خرمش عید به هر طرف بدی گرد و سر نبودی شان از خورشع
دست ولایت ملی مطلق از قید برداشت گمانش از دلفشار

ابوالفسرج

در سایه آتش بد باز بوی در ساحت عدلش مردگر غمزا
آب بپوش مرد که آتش فتنه با دطرش روح دهش عطر ا

انوری

دودی که سزای طبع جود تو بر آرد آمده ترا زار بود زادن غمزا
آنجا که در آید بنوا بیل زبست جز جسد زیارت کند باغ ابر

وله

زاله سپهر برف بر دار کشت که چون رستم میان بزم دور دکانرا
رز میته

سرفتن کند افق قبان چو آن بد پرباز کند کرکس کش طیار افر

الاعراق معنی غنای کردن و نعت کشیدن گمان آمده در صفا
چنانست که شاعر با ویر و صنعتی از صفات محدوده معوج مبالغه را باقی
الغایه رساند اعراق و مبالغه و غلو سه مرتبه است مرتبه اول مبالغه
که آنرا تبلیغ نیز گویند و تبلیغ و صفتی است که بغل ممکن باشد اعراق آنکه
از جهت عادت مستحسن بود و غلو آنکه از جهت عادت یعنی عقل و عادت مستحسن
باشد و اشعار حکیم ازرقی هر دو اعراقات بلند و مبالغات و پسند
دارد و چنانکه در صفت بلوغ و غیره گوید

ازرقی

یکی بر که زرف در صحن سبتان چو جان خرد مسند و طبع خنور
نهادمش در یانه کوش و لبیک بزرنی چو دریا سپاهی چو کوثر
ردان اندران مایه ییم سیمیا چو ماه نو اندر سپهر منور
بیکوی این باغ خسر م سرانی پرا ز صدف و کلخ و ایوان و منظر
برافنده از او چهره چرخ گردان سر پاسبانرا بسایه بچنبه
سرنگونه کرد و یوار باغش بسایه بسی پیکر اندر و و پیکر

نیز و کمی صحن او را بسایه
 بند صحن با ندیشه غنای سپهر
 گرا ز بانسته بر کشی تیغ بدی
 تر صد موج خون در زمان آتجاو
 کسی که زستان تو جان نژاد باشد
 ز سپهرستان تو ناید بحشر
 شمع درفش تو هر که تا بد
 تو اید ز دلا و دان و دوده و خمر
 ز خنجر کنی چشم زنگانی
 اگر نام خود بر نگارے بخیر

وله

خند یکش از دکان که گایا
 زمین ندارد در غور و سیر او فرسنگ

وله

به انگی که چو شیران آن یکن
 بر دوشه غر و دشتان یکن پهل
 ز بهر کین زده تنگ حلقه در پوشند
 بجای یونست در ارماد در اقبال
 هوا چو بیه الماس که دوا شمشیر
 زمین چو یک منسلج کرد و از زلال
 پس از زید و تو کشمکان تیغ ترا
 بجای خون و دالماس نیا و قیال
 بر دوز حرب تحفی کنی ز یک سر سنگ
 بنیزه در زبک حلقه نقطه خال
 پس از صاف قوی را از تیغ کوه
 ز غم تو بر موج خون روز ابدال

وله

نفر (۱۷)

وله

رو ز یک آب و آتش با در تیغ تو
 این لاله طره گردان در خون غنا
 از صیبت استخوان ساز چنان شود
 که ز دروشنای کند قصد زعفران
 پیدا شود زهره دشمن چو سیل
 در گوهر بارگ تو گنجش بیکان
 که گوهری ز چشمه تیغ تو بر کشند
 صد جان نیک خود و بدن ازین

انوری

عاجسته در شای تو عاجز
 آه اگر این چنین جانم آه
 یک دلیری کم قرینه شرک
 کنتم لاله لاله لاله

غضایری

صواب کرد که پیدانم در دهن
 بجانم از دوا دار بی نظیر و پهل
 و گرنه هر دو جواز کف تو بخشیدی
 امید بنده غامدی بایز و متعال

علیم قمران

از آنکه هست چو زوین دشمنان
 بود گریزان همواره ابرین شب
 اگر چه سبب مراب کاخ افکندی
 ساقی بجانم سپسک رخ و خیر

وله

وله

خدای تیغ ترا در ازل بزال نمود
زیم تیغ تو نازده شکست سر زلال
از رقی

هی بخواند با نور رای او کهنوف
بشب گنجارنگین خاها نذر چاه
مسعود سعد جالبی

شناکویت ارصد دان اربکا
که در دوان صد زبان بشد
بدان زبان صد لثه آندی
که در لثت صد بیان بشد
بنان کردی سوبه تیرش
یکی کلک تهر بنان بشد
پس آن کلکها در با نماند
بدست دوان دوان بشد
ز صد دانگان ثانی تو است
همانکه آستان بشد

الاعتاب بمنی بجاری شکل شروع کردن و خود را بجاری سخت
اخذن باشد که از آن پروان آمد و در اصطلاح صنعتی است
و این صنعت را زوم می گویند و خوانند و چنان باشد که از بهر آرایش
سخن چیز را بکلف اقلام کنند که واجب و لازم نباشد و سخن بی بجز

تمام

تمام باشد چنانکه در آخر اسجاع یا در آخر ابیات پیش از حروف روی
رود حرفی اقلام کنند که اگر آن نباشد هیچ زبان ندارد و غرض از
این آرایش کلام باشد چون لزوم تا در عتاب و کتاب قاف و در قاف
و قاف و اگر در قوافی با کتاب صواب رود و بار قاف علم روا باشد اما رعایت
آن نوع قافیه آرایش سخن افزاید و زیب و در چنانکه

رشید و طوطا گوید

سهم تو در زمین کشیده سپاه
قدر تو بر فلک نناده قدم
ناصح ملک تو قسری طلب
حاشا صدر تو ندیم ندیم
و آنچه غیر از قافیه و ابیات لازم دارند از لزوم گویند و آنگاه
مترقعه می خوانند و سخن را بر این است چنانکه استاد و محقق بخارانی
اقلام موی و مورد تیر تاج الدین موی و شهاب الدین مندی و جمعی
و دیگر بجهن دستور قلم شده اند و برخی سایه و آفتاب و بعضی ماه و بقی
و بعضی سر و ماه چنانکه استاد و ادیب صابر ترمذی گوید
لعلبت لاغریانی البرز برین قامت را سر و جنت صورت آفرین

سود

سرود باغی و مسیحا و جزین کس خواند
 ماه دلاغرمیان سرود انس پیران
 سرودی دارد زبان اندر زبان سخن
 ماه کی دارد دهان اندر دهان سخن
 قامت تستای پر سر میخانی پنا
 صورت تستای صبر گمراه خویشانی
 نماندیم قد تو سرودی ندیدیم چمن
 نماندیم روی تو ماهی ندیدیم درین
 هم حدیث روز شب با سرودیم چه حد
 همیشگیست سال مرده با ماه باشدین
 سرود ما بی لجرم خورشید رویان
 سرود نیست جسمی خوانند و ماه را ستم
 نماندیم آمدی ندیدیم نقد دروی تو
 ماه را با گوئی چو کان در آب سیر
 حسن دوم چون تو داری تو چو پیر
 سروده از نابردم و ماه رویان پیر
 کردی جان ستمین به ماه و سرود تو
 گمراه بودی بجای ستمیان در آستین
 سرود بود برستان آسان از چشم دل
 گمراهیدی خوشین دل و دل چشم سیرین
 وله

سرود سیمین یوسین سرود یا قوت بار
 خراج من بی سیم ولی یا قوت یا قوت بار
 که نه قوت از دیده یا قوت بار گشت
 بر چه آور یوسین سرود یا قوت بار
 سرود یا قوت یا قوت از دیده و ازین تهنه
 چون اندیدی بن سرود بان یا قوت یا قوت

دوری اسال از من از دور و بالا
 طعن چشم سیمی سرود یا قوت یا
 چون چنین داری مرا که غمش سیمین
 کرده ام باز چه شک چنان قوت یا
 منت از خود را که دل و لب گشته
 هم تقاضای هم نیستی هر چه قوت یا
 در خیال سایه سرود تو با این چشم و دل
 بی گزدم ز ناب و لبش صفت یا قوت یا
 چون بقدرت سرود خوانم دارد او تو سرود
 پس لبش قوت صفت ندارد و یا قوت یا
 خوش بخند از نیکی که عشق لا اوبت
 خراج من گمراه سیمی سرود و یا قوت یا
 نیست با تیار قدرت سرود را در صبر
 نیست با عشق لب قوت را در کان قوت یا
 حرمت چه بر دوزان از بقا پنا
 حرمت یا قوت یا قوت یا قوت یا قوت یا
 من بجز سیمین خیال سرود یا قوت یا قوت
 هر شبی تمسجد یا قوت یا قوت یا قوت یا
 و چشم و چشم هر زمان از عشق لب قوت یا
 سرود کار و دل یا قوت یا قوت یا قوت یا
 در فراق سرود تو چون زان گشت
 دوزخ غم یا قوت تو چه نرسد مهند و نما
 میگزینان بیهوشین با قوت تو درونی
 تا می او کس لب قوت یا قوت یا قوت یا
 مع حال جوان تو می صبر چه چشم
 سرود مع خان یا قوت بندگی گما
 باز دست سرود سیمین می خور و یا قوت یا
 صد عالی سید اشکی آسان افتاد

از حد تخلص تا آخر قصیده آفتاب سایه را لازم داشته و مع گفته و
حکیم نزل الدین علی بن احمد شهابوری تخلص سیفی در هر مصرعی سنگ و سیرا
لازم ساخته و قصیده غصیه گفته که بعضی از آن اینست

سیفی

ای بخار سنگ دل ای لعبت بیعت عذرا

مهر تواند ردالم چون سیم در سنگ استوار

من چو شکم صلب در عهد تو چون سیمانی

همچو سیم با تو صفائی همچو شکم بر دبار

سنگ مهرت بزدوم بر سینه تا شد سیم قرن

مهره و شکم همچو سیم از سنگ کرد از من کنار

تا آخر قصیده همین بیان احوی کرده است و شهاب الدین بن جمال
الدین دارانی هندوستانی نیز صفایه گفته اند جمله در قصیده شیر
و گرگ و فیل و گرگ را بر خود لازم کرده و در تذکره موسوم بحج انصفا
از آلیات نثر نفسان و شعر مسطور است و چند بیت از آن اینست

هر زمان این پیر گرگ شیر غوی طغ غوار

آن کند با من که پیل و گرگ وقت کارزار

زور گرگ نمی و گرگ و همسر و پیل آسان

شد چو شیر شتر زده با این شخص چون می نزار

جفت گرگ است و زور گرگ با شیر فلک

زان پیاد و پیل من در دبار و پیل دار

پیل مست است این سپهر گرگ غوی گرگ پوی

مردم از شیر زار است از دی برآرد هم دمار

در ده چرخ گوید

دیدم گرگ خلعت از شیر گرگ نشنیدم شک

کوه گرگ زمین از پای پایش زار زار

پیل پیکر گزشت از گرگان کند بیشه تنی

گرگ گوشت خنکش از شیران ستاند مرغزار

از سوزن برگرزاد و برگرگ پیل آن سد کینت روین تن جان گسار

الاستیعاب در لغت معنی پروری کردن کس آمده و یکی از صفات
شریت و آن در اصطلاح چنانست که شاعر مدح را می کند که در
ضمیمه پایی و شاهی دیگر لو ثبات و واضح و حاصل گردد و این صفتی است
نیکی چنانکه گفته اند

شعر

ز تاب پر تو خورشید ای روشن پناه جسته نظیرش بایه غفاست
الاستدراک این صفتی است چنانکه شاعر قتی را آغاز کند
بافعالی که مردم چنان ندانند که بجاست پس استدراک کند و بوجه
باز آید چنانکه شاعری گفته

بیت

اگر سیه تو احم که بماند بماند میر خواسم که بماند بماند در آفتاب
و حق مسئله آنکه این صفت را هرگاه در مدحی رعایت نمایند بغایت
اولی است چرا که تا استدراک کند و بوجه باز گردد و مدح و تعریف
شود و ببال باید خاصه در مطلع که الفاظ به رایت باز آید رعایت کرد چنانکه

یکی از شرایع عرب گفته است
لا تقاتل بشری و کن بشرا
در بد و مطلع شعر این الفاظ ببال نیکی نیست

اعترض الکلام قبل الاتمام اینعل را حشو نیز خوانند و
چنان است که قبل از اتمام معنی سخن دیگر در میانه آورده و مقصود باشد
تا آنکه تمام کردن آن معنی پر و از و این بر سه قسم است حشو جمع حشو
حشو جمع و اما حشو جمع آنست که آوردن آن لفظ زاید می باشد و بیت
را بنا کند چنانکه در این بیت کمالی بخارانی است

بیت

از بس که بار منت تو بر نشستم در زیر منت تو نمانم و سترم
نمانم و سترم و بیک معنی است و لفظ نمانم و سترم و سترم
حشو است و آن است که آوردن و بنا آوردن لفظ زاید و بماند باشد
نیز قیاسه شستن چنانکه رشید الدین طوطا گفته
ز هر روی تو ای ارباب سیرت دلم ندیدم نه شدم نه بدیدم

ای دلربای سیمین در این بیت متوسط است و شش است که
آوردن آن بیت را بیاورد حسن و قبح آن نیز باید چنانکه گفته اند

بیت

خیالات تنبیش که بترنده بادا منازل در ادواج اعدا گرفته
لفظ بترنده بادا که دعائی است مناسب تیغ و شمشیر

رباعی

ای مردم دیده بی نور از تو ای مردم سینه سینه ز نور از تو
با دشمن من ساخته در از من و ز دردی تو سوخته تمام در از تو
دور از تو خوشی خواهد بود حاصل که قبیح قبح و متوسط متوسط است
ارسال المثل هم از صنایع است آن چنانست که شاعری
در ضمن مطلبی که می آید اشاره به شاعری ابوالعالی رازی گفته

نا دیده روزگارم از آن هم آید آری روزگار شود مردم دان
سود سعد گر گانی

در او حسرتی که هر چه سخنداد بی آنکس و صلح برودند کاروان

چون دولتی نمودم امنستی نزد بی کردن ای شکفت بود با شکفتن
رسید و طوطا

عالم از بهر تو پدید خدا و بهر حسرت حادثات بحر غواص از بی گو گوشت
عصری

نفت گویی جز بنام او سخن ضایع شود تخم چون در شوره کاری ضایع بی شود
شست باید لفظ را تا مع او گوئی بدست بخت باید ز در را تا مع او را در خورشید

انوری

از جهان نومیته کشتم تا ز تو بیا شدم هر که گفته اصل گفته است مثل غایت
در پی صاحب خضر قدم بقیامدم ندانم امثال نشینده باری دکان الغرب

وله

حال من بنده در ملک است حال آن یغ خوش نیشا بور

عصری

شدم بصورت چهره چو زلف او بزم بصورت رستی اصل آن حسن غیر
مگر من گذر دست در مثل کسین اگر چه دیر در دگر دوسوی چهره

افوری

نمک باشد نیشک یا با صبر آتین باونی اندر رختی کز انباشد بیم یک
در شویات شیخ غلامی مثل این اشال بسیار واقعه دوگاه باشد که در
هر مصرای مکی آورده و این صنعت را رسال المسیلین خوانند

عصری

چنین نمایه شمشیر خسروان چنین کنند بزرگان چه کرد با یکبار

ابوالفتح بستی

نه هر که تنی دارد و جرباید فست نه هر که دارد و تریاکن هر باید خورد

رشیده و طواط

لا نوحه قیمت آرد اندر میان کج گوهر چه قدر دارد اندر صبر کان
الاتفات این صفت چنان است که گاهی شاعر از غلطه
مغایبه رود و گاهی از غیب غلط آب چنانکه

منجیک گوید

دارا بکجه تیر فراق خوشه شد ای صبر فراق بتان یکش بوشی

عشق

نه بر مراد وصل تو اید دست سبک نه بر دین و صبرت چهران تو فر
گو من خجور تو اندیشه کردی گشتی ز بیم چهران جان من خط
اکنون تو دوری از من منی نه مانا سخا که آدیت احداثه دگا

صاحب

ز کجار خورده ایم ز رخسان فلک اندر دم نیست دور و پیشگاه
گفتی نیارم در چشما بیم صفتش ای خاک پاک در که بیون شیار

وله

دوران اندوی کام لیک شیار او ز عنا پای بست محنت دوران
در هر چغلات و غلق چشید طلب و ای تو بد هر اندرون چشید چهران

اقباس

در اصل لغت فرا گرفتن نوراه است
از آفتاب و بعضی بر آنند اقباس آتش بر گرفتن از جان بود چه قفس
آتش پاره را گویند در اصطلاح قوم صنعتی است که سنگهای مصلی یا قند
مصرای ارکان با مته یا احادیث نبوی در سلک نظم آورده و در ریج

ممدوح درج کند

افوری

انظروا نقبس من رگم که گنج
کافا باز آفتاب است که بجا
و میرزا محمد تقی کرمانی مدح شتا فعلی شاه مرشد خود گفته است
نصرت شتایی که در کتب فی الشیخین
کردست فعلی را بکرامت منضم
در کتب عفا نیه خاصه در مشهور مولوی که بیست است که مشتمل و مخموی
بر این صفت نباشد بلکه تمام آن اقباس را زایه و حدیث خواهد بود و این
صفت را اقباس یمن نیز خوانند و بدین معنی نیست
الاولیج در لغت معبسی در عیدین چیزی بجا نهد و گردان
و باریک شدن و منبسط و هم شده را گویند و در اصطلاح یکی از اجزای
و آن چنانکه شاعر بگوید که سوق کلام دیگر و مدعا دیگر باشد و این
قریب بستیاع است اما فرق در میان اولیج و بستیاع آنست که بستیاع
در خصوص مدح است و اولیج اسم است مثالی آن
آنکه منضم کند از ابواب و مکتوبات
تو از زحمه زحمت بدویم جید

الایهام
یعنی بجان آنگندن و در صنعت چنانکه شاعر
نویسند و در نظم یا در نثر اعطای پا در و که آنرا دو معنی باشد یعنی قریب
و یکی غریب چون سماع آن نظیر است بشود و در دم خاطرش معنی قریب و
و مراد شاعر خود است معنی غریب باشد و این صنعت را اخیل نیز خوانند
مثالش آنکه

بیت

مباح چون شست لطف بکشتا
ز تیر چرخ بگفت زه بر آید
مراد از این شست دایم و قلابهای گریست که زلف را بجا بست غم
و حلقه بدان تشبیه کرده و درین سماع بواسطه تیر و زه شست که مناسب
تیر از تیر است و دود از تیر که عطارد است تیر بجان نم کند و از زه
که آتش بدین است زه بجان دریا بدو چرخ معنی بجان نیز آمده است و همه
این الفاظ موهم دو معنی است
لغو لغفه

مگر شاید ز چرخ و ال شست و از زه
ز چرخ و ال شست چرخ بجان تیر و ال نیز

رشدید الدین طوطا در خطای السحر حکایت کرده ابوعلی سینا در بار
 نشسته بود مردی روستائی بنام سوزنشا ابوعلی برده را بهائی معین کرده
 گفت در اینجا که درو ساعی نگیر یا بهایستان روستائی ابوعلی را بخت
 گفت تو هر چه کسی چراغ بر ندانی که برده در مقابل ترا زود باشد تا بهای
 ندی ببری ابوعلی از حسن جواب آن روستائی حیران ماند او را اضعاف
 به او داد و در حسن لطافت این سخن باید که دست عالی خاطر مردم بدانند
 که تا برده را بسته از دوشی و بهانه های مذموم حال آنکه از برده مراد او
 برنج حل بوده و از تر از درج میزان چه هر دو بر فلک برابر یکدیگر اند
 و نادر گفته است از جنس علم حکما و لایق بحال ابوعلی سینا و هم سخن
 بیت

من قاضی بسیار محبتتم او بزرگی نمود و او دین
 هر کس این بار دین بدست چه است کم کند شعاع از بار تو که غنی از بار تو
 شمس فخری

دلایل منیر و سوزناور چرخ نبینا بسیار خرم دین نیست بر دینا

لؤلؤ

که دیده پر از دردم چو من که سینه پر از دردم چو من
 الابداع این صفت را از باب بیان تبیین شرح کرده اند
 که بمعانی بدیع باشد و با الفاظ خوب نظم کرده و از تکلف و تعسف محاشیه
 و انصفت بجا نیست نیکوست و هر نظمی که چنین نباشد سخن عوا
 و قابل تحسین نخواهد بود شائش
 منصور منطقی

همی بکشتی تا آدمی نماند شجاع همی باد می تا آدمی نماند قاضی
 قطران

ز بسکه گشت نمی کرد عالم از غدا ز بسکه داد نمی کرد کتی از زود
 عصری

توان شاهی که اندر شرق و غرب جود و کسب و ترسان مسلمان
 همی گویند و تسبیح و تهلیل که یارب عاقبت محمود گردان
 الاشفاق در اصل شگاف سخن از سخن و کرفتن حرفی

از صحرایی و نیمه خیزی ستاندنت و در اصطلاح ارباب بلاغت آن است
که شاعر الفاظی چند بیادورد که از یکدیگر مشتق شده باشند و مصدر آن
یکتلفت بوده باشد مثلش

سلمان با وجی

منابعی چون بیت معانی گستاخند
بهرای جنبه کیمیت حیات دادند
الاطراد طرد در رفت راندن و اطراد بر یکدیگر جمع بر نیست
و در اصطلاح اهل بلاغت چنانست که شاعر بیتی گوید که در آن بیت
ذکر اسامی و القاب آبی مدح و تقدیر امکان جمع کرده باشد چنانکه
یکی از شعرای عرب گفته

من کل شجرة الاغاط طعمته يزينا مع خير العرب والجم
تمد المصطفى السامی اتسبی جمل المرسلین بن عبد الله ذی الکرم
و نیز در فارسی چنانکه گفته اند

سعدی

صحابت حمت و ان در محیط رسول ضیاء چشم علی نور دیده زهرا

و در محل تخلص غالب شخصیت در مدح ممدوح آورده میشود
الاستفهام یعنی طلب چیزی کردن و در اصطلاح ارباب
نظم آنست که شاعر در شعر لفظی آورد که احتمال نمی داشتند سروده داشته باشد
حافظ

روا بود که عمل کند جنای هزار هر آنکه مهر گلی در شرف قرار گرفت

وله

آنکه خاک را بنظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی بیا کنند
و شاید در مقام تعجب باشد

سعدی

اینکه می بستم به بیدار است یا بخواب خوشتر است یا در پنهان است یا در ظاهر
این هم یارب در این مجلس کس بخوابد و ان توفی یارب ان سئد کفتم شرابا

وله

این توفی یا سر و بستانی برقرار آید یا ملک در صورت انسان گنجان آید
و شاید که متضمن تخیس حال باشد

مبت

گویند که آن جان جهان با تو چنانست
گو یا که چنین است که با ما چنانست
الاحاق در رسانیدن دور رسیدن
با خبر خیزی پیوستن
گویند در اصطلاح اهل نظم صنعتی است که شاعر در آخر ابیات از گفته
دیگری نفی می یابد و معنی کند و بجهان نظم خود چنانکه ذکر قائل کند
جست تحمل

شالش

در گذر گاهی که با صبح می خیزد
کاروان مصر را مستور و شتون

لمؤلفه

در آشک ندوم غوطه و مردم می گویند
تاریخ در آست امید می هست
اضمار قبل الذکر یعنی پوشیدن چیز را پیش از یاد کردن و این
صنعتی است نیکو و مستعمل و متعارف و آن چنانست که شاعر یا دبیر
پیش از آنکه ذکر چیزی کند او را یا صفات یا خاصیت یا آثار او را با
نماید و از مصرع دیگر ظاهر شود که مقصود او چه بوده است و چه باشد

شالش

شالش شاعری در مدح و ذم می گفته

مبت

ملی کند ثابته و سایر
مگر کشت کشت تو یکدایره

لمؤلفه

گفتی بکجه ام شده مدح
چون امشاد سب گریبانزا

وله

جز بر تو هر کس که برده پس از
هر کس که بود سده سید بون

وله

چو طشت تدین از تر آب حوض
هی نمودی را بر سپید زردی خور

وله

چو اشتران که بصحرار و دهن
هی کلان اندر هوا پرند

وله

سپهر گونی بدرو طال دار جم
چو جنبش آری در کینه با چاه

و له
همی بنسبه بر بادى سر دى کى پریزاد
مگر بر دیو خورشش اگر می ناید باد

و له

به از همه چیز بد بر بار سلطین
مردان کنوا حاصل کنوا که کوا

و له

از آن زمان که بدو خانه ام بست
بساکه دارد از بنده استنان بخت
هزار بار غلام بست شدی از عمر
چو ابله من کرد آشتی دان یاقوت

من قصاید

سپهرم سسی دست بسد بخوار
چو خاتم شبه نمودن خیانت
بهشتم همی لایه آرد بر آری
چو خاتم تصور نمودن متنا
شود در صدف آب نلودد کره
چو لؤلؤ فشانى ز شرم کلمات
و گریه در ناف آهوشون
اگر بشنود نافه در چین بایات
و گریه پل اندر مناش نیبینه
بهندوستان میزاد در مناسمت
و گریه شیر بادکنش نیار
بچشم آرد ارجله کرد کنامت

سا

سنانیز از آن قطعه سپردن نهاد
چو جنبان شود قطعه اعتدالت
سنانیز در آن جسم مرده نیاید
چو کفایت رود پای احترام
سلامت بزد خیمه بیرون کیتی
کفایت کند گرجبان سلامت
قیامت کند جمله در صحن کون
کفایت کند گرفت در قیامت
و ده خاک خاصیت آب حیوان
علی فروگیر پیش گز نکامت
هندنا کیفیت باد عیسی
خلیلی در دین آیدش گز نکامت
تو در شهر شیراز چون دیوان
همی صیبت اخلاق نامزد شفا
تو در بستر ناز چون بنامزدان
همی مهربامه بدر صبح و شات

الترصیع

بدانکه ترصیع در لغت معنی نشاندن جواهر است
در غیره جواهر و در اصطلاح اهل بلاغت عبارتست از تقسیم الفاظ بطور
صبح چنانکه بوزن عروضی هر بحر خودی در برابر خودی واقع شود
چنانکه در شعر عقیل و در قتل و لاله تابد و ژاله آبدار
و مادر مرده و چادر برده و غیره مناش از زنان مجید ان الابر
لغی نعیم و ان النجار لغی حمیم و در حدیث اللهم اقبل توبتی

و غل

واعل جوی و در عربی و عجمی از این دست سخن بساست چنانکه
رشید و طوطا گفته

یا بانی الغز لا شمس یا بانی العجمه انختم
انت المقدم فی الندی انت المعظم فی الامم
اللیث و دکت فی الوفا والنیث و دکت فی الکرم

و این صنعت از امام جعفر صادق است و بدین سیاق اشار
بسیار است اما قصیده که تمامی صبح باشد کم است مگر قصیده

رشید و طوطا

ای منور تو بخوم جمال وی مقرر تو بر رسوم کمال
بوستانیت صدر تو نازیم آسانیت قدر تو ز جمال
تیره پیش فضایل تو بخوم خیره پیش ثایل تو شال
شرک را از تو منهدم الکا ملک را از تو مستفلم احوال
همچو اسکندر یمن بقا همچو پیسیری یمن خصال
ز بهر محله تو مسبح لذات ز هر محله تو محسب احوال

عالم روی بدوات غبی حاتم طی بر سخات عیال
بر علت محیط یک قطره بر حلیت سبط یک مثال
سیرت تو خزانة الطاف نعمت تو نشانه آمال
هست کردار بی نصابت گناه هست گفتار بی ثبات محال
مدحت تست ارفع الطاعات خدمت تست انفع الاعمال
در مغاخر مسلمی چو جواب بر اکابر مقدسی چو سوال
شد مزین به مقام و محل شد مسبین به عرام و حلال
از ستم سیرت آشتیانی با کرم خلعت استصال
چون شهابی تابش ضیایا چون سجانی بخشش مینوال
میت از نزل آدمت کفایت میت از ایل عالمیت ایشال
عفت تو وقت قهراب سیر لطف تو وقت صرا ب لال
تو آراسته همه آفاق و ز تو پر استه همه مثال
موجب را کسینه فضل نظر مرکب را کسینه نعل و نعل
نه هنرمند چو نو وقت سخن نه عدد و بند چو نگاه قاتل

مدت را مباد و مسافا مدت ا مباد و ستم زوال

وله

ای بر جلال قدر تو گشته چنانکه دی در جلال حد تو گشته چوستان
 آنجا که شمت و خیر است مردمان و آنجا که رفعت و توفیر است سج و کمان
 در مشکلات لغت تو پیرایه من در مضللات خط تو سرایه امان
 احرار از دولت تو راحت یافت و اشرا را از صولت تو آفت زایل
 در موبک براءت تو از بهر لوا بر مرکب شجاعت تو از طغیان
 هم مدحت جناب تو بر غمی بسیل هم خدمت کاتب تو بر بنی نشان
 هست از پی تعالی تو دیدار و بصیر هست از پی شای تو گفتار و در زبان
 در جبهه سعادت تو مجد را وطن در روضه سیادت تو فقر را کمان
 اشعار مرصع در دیوان تقدیر من متاخرن بسیار است و
 پس از شنیدن بعضی قصاید مرصع گفته اند لیکن می مغاخرت کرده و کوش
 از من در عرب و عجم کسی قصیده که تمام ابیاتی مرصع باشد نگفته است
 بد آنکه اگر چه ترجمه و تفسیر خود و نفس خود جای عظیم دارد و محتاج بخیری

دیگر

دیگر نسبت اما چون با ادعای مانند تجنیس و غیر آن یار شود پیرایه تر و بلند
 پایه تر گردد

الترصیع مع التجنیس صنعتی است نیکو و نفس آن چنان است
 که دو لغت مرصع باشد و دو تجنیس چنانکه در شعر فارسی آمده و هر دو بقی
 خباز و فکر و بقی دیگر مانند یار سر گشته و کار برگشته مثال دیگر در تازی
 آمده الکنوس فی الزامات و النفوس فی الزامات مثال
 دیگر در نظم چنانکه گفته اند

مبت

من نیازم از تو نمازاری من نیازم از تو نمازاری

مبت

پارم و کارزار تو دورمانی بیم آرم و کارزار تو دورمانی

ایضا

فغان من بهر زان زلف غمناک کنی بدان زده بر می بین زنده بر می
 التجنیس بیاری گونه گونه کردن سخن است یعنی دو چیز را که با هم

مشابهت

مشابهت دارند مجاز کنند و در اصطلاح لمعا آنکه در نظم باید مرتب
گفته اند و لفظ که در لفظ و کتابت جنس یکدیگر باشند و در معنی تفاوت و
این صنعت را بر هفت قسم تقسیم کرده اند اول تجنيس تام دوم تجنيس
ناقص سیم تجنيس زاید چهارم تجنيس مرکب پنجم تجنيس مکرر ششم تجنيس
مطرف هفتم تجنيس خط

اما تجنيس تام این صنعت چنان باشد که در نظم یا شعر دو کلمه یا
یا بیشتر که در نخست و نوشتن مانند یکدیگر باشند و در ایشان اختلاف
حرکت و ترکیب تفاوت و زیاده و نقصان نباشد اما در معنی با هم
باشند مانند خطا و خطا و چین و چین و غیر آن

میت

ای چسبیده بتان خطا دور بودن ز روی سب خطا

میت

بتا در چین مسراری بود زلف امیدین
که سازی بگل سوزی ز سنبل تو و چین چین

میت

ایضا قال سرای از غزل سرای بیت
تجنيس ناقص این هم چنانست که تجنيس تام در اتفاق حروف اما
محرک مختلف است مانند خلق و خلق و در دو و اگر جز این بودی
ناقص بودی

موقوفه

هر که در کار با مال کزید پشت دست طالع انگیزد

میت

ایدل اگر نمی کز یکیت باوصا تا که انخیزد غباری چون میدان
زا بر حصیان مهر رفته چون آید هر که دارد در طاعت جان است
در مصائب آنکه کم گران جوع مانده بگم برده را میسر در گشتن میگرد
تجنيس زاید که آنرا نیزه نیزه خوانند چنانست که کلمات متجا
حروف متجانس باشند اما در آخر یک کلمه از آن دو حرفی زیاده باشد مانند
زهره زهره و در هر دو لال و لاله و مهر و مهره و نافه و نافه و

چشم و چشمه و شب و شبیه

طب

شب چون شبه روی شته بقیه نه بجه ام پیدانه کیوان تیر
ایضا

و در حیرت دیدار تو انجی بیاری از ناله چنان گشتم از روی چو بی
تجسین کب آن چنانست که در لفظ نمی مفرد و دیگری مرکب باشد
یکی بر اصل وضع واضح مثل یاسمن یکی بواسطه ترکیبی مثل اشو و مانند اینست
و دیگر مانند قیامت قیامت و سلامت سلامت

المؤلفه

قیامت کند جلوه در صحن گردون
تغافل کند گرفتار فلک در قیامت
مثال دیگر

فراق بجایم چو آردشبنون
شبی آیم از دید و آید شبی خون
و این تخمیں را تخمیں مفروق نیز گویند
و این تخمیں را تخمیں مفروق نیز گویند و این تخمیں را تخمیں مفروق نیز گویند

چنانست که در آخر اسماعیل یاد از اخباریات دوله متجسس در سملو
 میگردد و اگر در صدر لفظ نخستین بیاد تو بود و ابو خلیفه در
 عربی آیه که آنسید فیخر التعم غم و بغیر الله سم و قال لبسی
 من طلب شیئا وجد وجد و من قرع بابا نوح و جز مثالش در
 فارسی چنانکه فلان با سرود در دوست باز از دراز است

رابعی

افت و در ابادول نکات کجا : و افکنده بل مراد و کلنا و تومار
من مانده خجیل بیش گلزار تور با انیمه و رو چشم خوار تور
معین الدین طهرانی را با نصیحت قصیده ایست فصل شل
بر چهل و هفت بیت سیاق ترکیب بدخبره قافیه مثل در مدح خواجگان
حسن و وزیر سلطان مکتب سحر قوی و در تمام آن این صفت را از دست
مذاوده و مطلع آن قصیده ایست

عربی

یا خلی البال قد ملئت البیدال با ^{محبیه} با آنوی زلستی یقین بازلزال

دیکم قهران تبریزی که از امانده شراست بغارسی بدان قانون کشته
و اتی شیکو از عمده برآمده و آن اینست

نظم

یافت نمی در یادگر بار اگر که هر بار بار
باغ وستان یافت گوهر را بر گوهر بار بار
هر کجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد
مرغ شگبگیران سرایان از بر گلزار زار
باد بفشاند همی برسوس و سنبل عبیر
ابر بفرود دهمسی بر لاله و گلزار نار

لاله اندر بوستان چون طوطی هندوستان
بر سر منتقار خون در بن منتقار قار

ابر نیانی بسیاران در چمن پرور و درو

گشت خبری از فراق ز کس رخ زرد و زرد
که داز سنبل هرون مثلین را ز گشت گشت چون فغان گل خوشک و خوشک

داده بود اندر خندان نارنگر شب بوی
شندید اندر بهاربان بسته از نارنگر گشت
از صبا پرنگهای خیزان گشت گشت
آهوا از دشت گشت از غنیران گشت گشت
بیل اندر ریح دارد و کوفی اندر نای تاس
صلصل اندر ریح دارد و کوفی اندر چنگ چنگ

تا شمر گشت از صبا پر چمن چو پرت بار بار
باغ میزد و اندر او چون بعثت طناز باز
چون بطرف جوی بخامی گل خود روی روی

جای بامشوق سنواره بطرف جوی جوی
از نسیم سنبل و گل گشت چون غنیر باغ
دزد م زلف بت گشت چون مشکوی کوی
چشم من چون چشمه آموی گشت از حبه راه
تن بخند چون میان چشمه آموی سوی

گوگرد بر سپهر از عشق او پیراه ماه
 خون دل هر شب کند ز چشم من صد راه را
 ای بخوبی بر بتان کابل و کشمیر مسیر
 مانندم از بس کادری در ده با تاخیر غیر
 هست مرد مراد شب و شبگیر روی نوی تو
 مویرا شب دانم و در پر اشبگیر گیر
 گر کسی در بر زلفین ترا بسند خواب
 بر عبیر و عنبرش باشد که تعبیر سپهر
 لاله سرخی یافته بهره ز تو کاه بحد
 آبی از من یافته زردی بجای تیر
 غمزه تو عاشق از دل بدوزد بر جگر
 اسب و خرد و بر زل و دوزد بنوک تیر
 بوخلیل آن بکستی رسیده موجود
 جگر انگش جوب گشت از طالع مسود و دود

ای نیم وزم و داد و دین تو بجهرام
 دشمنان را پر شکر نکست از بیم تو کام کام
 چون شود چنگل تو بخت تیغ خون آشام حرب
 چون شود دست تو یار مثل جان انجام جام
 دشمنان را شود چون ایم بر اندام سوی
 دلا و دوستان را شود چون حلقه بر اندام دلا
 گر بر روز روشن اهل شام تیغ بنگرند
 دهنده دشمن گردد از محبت بر اهل شام
 گر بگرداند ز مهرت یک زمانی رای ای
 باشد از خشم روز و شب جان می اندر پای
 الی آخر این ترکیب همین ترکیب است و فیه الدین اجل
 اصغنی فی ترتیب این سیاق کرده ترکیب بندی همین ترتیب معلوم آمد
 تجنیس مطلق آن چنان باشد که در لفظ متجانس را بعد حرف
 متفق بود الا حرف آخرین مانند خارم و خاری و دارم و دارای

بشهر بهر موجودی باشد حاصل در اعیان البته نیکو پسندیده نیست
 اینکه جاعتی از شراره و یکسند خیزر تشبیه کردن بخیر که در خیال و هم
 موجود باشد نه در اعیان در تشبیه این و طوطا در حدائق السحر درین
 باب اصراری دارد و میگوید شاعری انگشت افروخته را در باری
 مشکین که موج آن زین باشد تشبیه کرده است و هرگز در باری مشکین
 اعیان موجود نمیشد که موج آن زین باشد و از این قبیل تشبیهات
 نیکو نیست و بهر صورت تشبیه را بر هفت قسم آورده اند اول
 تشبیه مطلق و دوم مشروط و سیم تشبیه کنایت چهارم تشبیه توصیف
 پنجم تشبیه عکس ششم تشبیه اضمار هفتم تشبیه تفصیل و اطلاق
 این صفت چنان باشد که چیز یا چیزی تشبیه کند با ذات تشبیه بی شرط
 و عکس تفصیل و غیر آن ادوات تشبیه در عربیه کاف است مثل
 و یحیی و یثابه و هر چه بخانی نزدیک باشد و در پارسی طوط
 تشبیه چون دماند و کوئی و پنداری است و آنچه بدین نامد در عربی
 مثلش در حدیث آمده اصحابی کا نجوم باتیم اتمیم یا مثل

آنکه انسان کسان الشط یا در شعر عربی مثل آنکه نوشته اند بهو کاش
 یوم نزاله و کالغیش یوم نواله دیگر وجهی که کلبه در الزا هر دو پنجم
 کالبحر اذله اخره و چون غالب مقصود من صراحت و وضوح این صفت
 بجهت سولت بمشالات پارسی بشیر پرداخت و نیز اظهار نماید که تشبیه
 چنان دلی است که هرگاه عضوی از معنوق را مثلاً بخیری از جبین
 تشبیه نماید بقدر القوه می نماید که سایر اعضا را نیز نگهنا و چیزیائی که
 مناسب باشد تشبیه مناسبند چنانکه هرگاه عارض را گل سرخ تشبیه
 کردیم چشم را انگش و زلف را اسنبل و خط را به بنفشه و سینه را بایمن
 یا سترن و قدر ابرو تشبیه کردن اولیست یا هرگاه زلف را شب
 تشبیه کردند مناسب آنست که ابرو را به بلال و درو اربابه و دندان
 بر دین تشبیه نمایند و هرگاه در مدح سرانیت مدخل گوئی مدح و ج
 با قناب تشبیه کرد باید اسباب او را با آسمان خاصه فلك چهارم نعل
 از اربابه و مدح آنرا استعاره تشبیه نماید و هرگاه مدح و جزا باشد
 تشبیه کرد اولی آنکه اسباب او را به چرخ و سپهر او را با قناب و تیر او را

بشباب و از این قبیل تشبیهات سپید اند که ممکن باشد اولی است بمعنی
سرو قبیله و قدرت طبع شاعر است و استقامت تعلیم و تعین بکجده
غرض اشارتی بجمعه عاقبت

ابو جعفر لاهوری

چیت زبان ز کرم حاضر چو ^{چون} رخساره بولا دل و جان کل انا
گلکی بجا فرستین معلومی که سخن چرخ بجا محسوسه بازی که شکا
کافورم که کباب بر کمر تر است کذا پر کل ز مشک و عنبر تر است کذا
کردی و جوی بلبلان ز در بزمی ^{زبان} و عقیقستان زان زده در بزمی
چون می چون کانه خورشید شام و زنده ^{نما} نگریم چو بر بطل چون چک در کنا
در آن بیت که تشبیه بر این کرده تا آخر مراعات نمود آنجا
که تشبیه حیوان کرده مراعات کرده آنجا که تشبیه بمولات کرده مراعات
کرده آنجا که تشبیه بچرا کرده و آلات ساز و نموده باز مراعات نمود
مجدالدین ابوالبرکات گوید

سبب غرض بود و بس که در ^{بیت} بوشن صفت مرکب اخلاق متین

همست باز و فرزندهای گنجه از خاک طوق عجب فاخر طاق که گن
و اینکه که زاده اهل طبرستان شده بر آن قل زنده که جسمی اورا از طبر
تحقیق کرده اند و اگر تشبیه سبب گویند طریزی بیکوت چنانکه اچرا
عبد الرحمن بن احمد بنی تخلص با منی ملای محمود غزنوی گفته

امینی

زده پوشش ترک من آفتاب پیکر زده دارد از مشک باده افور
بشک اندرش تیر و صبر لم ^{باده} و اندرش بوسن شک و عنبر
بزد من آمد که بسته در ^{بکی} سده پوشیده و بگنک خضر
فلک خواند من آنکه میبود تا بان ^{رخش} چو ماه و کر چون دو پیکر
هرگاه این سبب علت را نخی چه حسنی و آشی که مشهور بطلک
تشبیه نمودی اما از انظار این اسباب تشبیه غریب طبع افتاد

امامی سرودی

ماه مهر افروزمین بکاروان آردی زلف ابرو چون گل غره و بالا
زلف چون لاله بسنبلط چو ^{لب} چو دریا قوت جان خواجه چو باد

رخ صبح اندر بهار شبانه روز
خواجه اندکستان افتابان

انوری

شکل غنچه است چو پیکان که بود در تیر
برگ بیدار است چو نی که بود در تیر
هرگاه گفته بود که غنچه بیک پیکانست
دروغ نبوده اما رنگ پیکان
نداشت چون گفت مانند پیکانست که در تیر
اخته باشد تشبیه تمام
شد همچنین رنگ بیدار باطله سبزی
تینی رنگ خورده تشبیه کرد

وله

گل انداز است درخشان چو تاقی ماه
دانه نارچ لو نو و در جی است ماه
اما در این بیت دانه نار را باطله
مسلک صفا نموده که مراد است
تشبیه کرده و مراعات تاین نگرا کرده
هرگاه گفته بودی که دانه نارچ
یا قوت چه در جی است انداز بسیار
بتر بودی تمجیل که او چنین گفته باشد
و کنایه بر اخط نوشته باشند

حسام الدین غیری سلجوقی در وصف طلوع گفته

خند بر صبح چون دهن یار سمین
او خنده زد دهن بر دهن در گسترین

از

از مصراع ثانی تشبیه تمام تر باشد

وله

خورشید نور صبح چو چشم چنان
گوئی ثبت یا رخ خود بخون من
علاطفه سرخی شوق را نیز رعایت کرد تشبیه
اتم شد اکنون خواه
تمام تر کند مفسر مایه

میت

دانه بخون من رخ خوشه
برگرده ز تشبیه پیروزه سپهر
لون خلک را نیز رعایت کرد باز در تشبیه
طلوع آفتاب از آسمان
کبود رنگ گوید

بیت

مانند شمع سوزان در آبهار دهن
یا چون درست تری در شکلی لکن
لون سپهر صبح چو چشم چنان بود
گفتی که از تشبیه همی دهن
گوئی ز شوق آه سیمین اصلی
بر روی آب و بیضه زرش در دهن
گفتی که کرد سوس چارم خلک
بیتا یوسف کر نیز لعی کند دهن

داس

دامن کشان نام از چو در روزهای بار
بر تخت پادشاهی بنیولک حسن

جمال الدین عبدالرزاق

چو عهده گاه قیامت شد سبک
که مرغ غاش گشت در جماعت
زبرگ گشت زمین چو مدی طبری
درق شاخ درختان چو ماه پرن
تشبیه باغ را بر عرصه قیامت
دل ثابت فرمود و نیز با ذرا میرا
بصراف زرگر تشبیه نماید

وله

مگر که با خوشه زانی باغ نیست
که آفتابش کوره است و آن سندان
که چون در سطلش است یک خشت
که چون یک نفره است دی بران
اگر شیکری نماند بر آبی چیست
همی نشاند نفره چو نوش سوهان
مرا عاقبت به دامن سبستان استخوان
بسیار کرده اند خاصه عبدالواسع
جلی اگر زیاده بر این بستمند شعر استادان
قدیم پرواز و این مختصر
رساله را مطول سازد

تشبیه مشروط چنانست که دیر یا شاعر خیر یا بخیر
مانند کند

شرط

شرط و گوید اگر چنین بودی چنان بودی
شال آن در شرعی هوکالبد
فی ارتعاع قدره و کالبر فی اتساع صدره
لوان البحر لا تنیر ماء و لیل
لا تنقص من سیاه و از ترغاف سی مانند اینکه
فغان چو شیر است اگر
شیر عقل دارد و یا دستش چو نابر است
اگر بر زر بارو

فردوسی

یکی دختی داشت خاقان
اگر ماه دارد و دوزن سیاه
عمیق غباری

اگر موری منجمد که موی را ندارد
من آنور شکویم من آنیم که جاندار
دافعی

ماه را مانند گراز جان را با شکست
سرور را مانند گراز دل سرور را با جفت
امیر مغزی

ماند بجنوب قد آن گنج سبزه
گر سوسن آزاد بود با حسن بر
رو دکی

حوری سپاه اندو ما می بصف
سردی که آسایش کسی که رقا

ع

گر حرز زه پیش بود ماه کا کش
گر سر و غل گوی و بگفت خا
بدیعی

اگر گردون بلامار توئی گردون
و گردیا که غش توئی دریا که چنان
از این دست اشعار در وادین شعرای ضمیمه گوی و غزل
بشار است صنعتی نیکوست

تشبیه کنایه چنانست که از تشبیه کنایت کند بلفظ تشبیه بی ادا
تشبیه چنانکه در شعر عجمی نوشته اند که فلان برز شگاه آمد بر سر زه
شیری نشسته و گزده مای و دوست گرفته از زرب جعفر ظاهر میگردد
و از نیلوفر ارغوان پیدا میآورد و از این قصد تشبیه اسب است
بشر زه شیر و نیزه گزده مار و تشبیه سم بزرب جده و تشبیه غبار بجمع و تشبیه تیغ
بنیلوفر و خون اعدا بارغوان لیکن از این تشبیه ادوات تشبیه افکنده است
و از تشبیه تشبیه کنایت کرده است و در وصف این صفت انقیاد
نیکو و پسندیده و اندک که الکنایه بالغ من التصیر و عمدا و تصایده غالب
بدینگونه تشبیه را خطاب باشد چنانکه گفته

نظم

لوا چه سینه بلاله ترین ا
چیز چه کنی کند مشکین را
پروین تو تا بماه چشم دید
از چشم افکنده ماه و پروین
نهرین تو دید بر فخر از سر و
تا حجت بخت سر و نهرین
زیر آلف تو بسینی ارجوئی
میسی که نشان نموده می سین
در دام نهاده وانه صیادان
مرصیده هوا نیان سکین
غیر از تو که دیده است صیادان
در دام نهاده وانه صیادان
در بحر قتل بس بزمندان
آورده بخت سوز وادین
من جز تو ندیده ام کس آید
از سوی نزار که مشکین را

و هم گفته ام

چکر در آن شاره لعلی چه در آن کینا
کن تشبیه کن تشبیه است تشبیه کنایه
هر اکانو ریزی سیاساب سرشتی
شعر پختن نیز هستی شعر تشبیه
پیام و بر بدامن بود الماس
کبود و در بزمین توده کافور سنگ را
تو گفتی شوشهای سیم افکنده بر زرد
تو کوئی شسته های پر افکنده بر صحر

دشمن چون چرخ چرخسار بر من گریه
فلک بنیست که جهان تو لولو لا
کون آن تر خاقان حق بنده بستی
که چون لعل بختش نی نشانی
من آن سلکون آید که او را می آید
همسنگش مثل لاله عیان ز زرد و لا
پیدا آمده از این چون لب و دهن
عیان که دیده از غار و چون خاک

ایضا

اگر خود از بختان لعل و از جان گیر خیزد
چرا زخم خیزد لعل و در علت در خیزد
می آید بر کسی چشم چرخ اندر می بینم
نه بسمل از من و نه عقیق اندر خیزد
شبان وادی ای که کمانه بنگر از نو
که شعبان ای از بیهوشا و شمشیر خیزد
ندیم تا تر در غده در نوکی گفتم
که از نقد فراید روح و از نفس بگریزد
شدیم شکفته و از غزال چون جلفم
چرا که گزافان تو بر دست خیزد
فرد تو در شکستم زنی که در باغ جمال تو
طبره خیزد از جهان از لعل شکست خیزد
شالی را که آب از خون لاری عیال
که از ترس است غریز تو و چون خیزد
سیرایت بر خشنده آید بر من و خیزد
که جهان بر زبان باز گشتن را بر خیزد
همانا بر میان آوستی آمد از تو
که چون خیزد پی بر گشتن از جا که خیزد

ترا آن سخت سنگ اندر بسیم ساد و بی
دل ساد که خدا چه در تو از آتش خیزد
در قفسیده دیگر هم در این خفت
انها قدرت نموده ام

نظم

کافی در رسم آورده کنده ی خیزد
مذاخم با که ترک من اگر است بکین
چو دیگر مردمان بود کان او کند
کان غیر که ندارد کند عسبرین
کان غیر کون او کان برق میگردد
کن عسبرین و نشان در شکست چرخ
یکی سر بر کنار تو و در شکست خطبه
یکی جاد در میان خنده غلبرین
و وصف کان انداز چرخیندا شود
میست چرخین از بهر غارت در کین
دو شکین آویست اسفند خیزد
که هر یک اندوا گوشه صد شیرین
و دستانش چینی در بر آن آویستی
که خفا نمای یک چینی ل کین
بمکت چرخین است بویا بهشت
سر سربند تابست بر پای چرخین
یکی است از لعل قتل از تو خیزد
چرخین از لعلش لعلش کان
عجب بنگر که در آن چه پر می چرخد
ز شد ناب چون چشم او صبر دارد

فروخته علی بنش گونی آویزان
که دو چکان قیانه بسیار درین راه
سرچکان سلفات گونی زبرگویی او
چگاه است بازی اسبازی ریخته

و نیز گفته ام

میکنی مشکوی خود دوش لنگت
خزیدم همچو محلی در دل شک
پیش اندر من در زمان زاری
پراز با تو خسی نازد آن ز
زافرنجی سپاه آماده در بند
ز سطلابی شکست افتاده در شک
تو گونی برخا بهن زنی قوت
خا هن خوار محلی کرده است شک
غرابانی سر اسر محصل منتار
کلا غلغله تان بیدین شک
بهم آیمخته سنجاب و قاقم
بهم آیمخته عاود سن تو رنگ
تو کشتی لاله زاری پاز لاله آ
دادم در شکفتن کرده رنگ
هو اکا خور بار از دو حشبر
زمین سنجاب پوش از روی شک
همی الماس کوه بار در بار
همی سنجاب قاقم رنگ شک
کمی بر قله زرد شستم چشم
کمی بر قله حبشیدیم شک
همه بام و هو الماس سوده
همه بوم و سرا خاکسری شک

زمره با عشق و درد الماس
میگیا محبت بر شاخ زار شک
و نیز در صفت برف باران و ابرقانون تشیکانیت
بعضی تشیخ

نظم

مگر دیوانه شد این پیلایل
که بر پانفیس سیمین سلاسل
نیل است اینک می نمیم که گوشت
که باشد در تزلزل از زلال
غرابانی عجب بینم که دارند
همه در حصار یک محصل
کف اندر لعل چندین مستنجی
همی بر تپنده اری منازل
شتابان بن سار سیاهی
برین دریای بی پنا حاصل
بشی در ریخته هرگز سیه شک
فرشته زاده از غفر نیل
اسیر باد صحر که چه مستند
چو قوم عاود دیوان در هیگل
در کرستین و میانی مشوق

عشق بر زبل بلوی ساد زار شک
شکوه بار زبا دام رخ بر روی
دوده سیل بیانیش بر میل نش
هزار لعل بخشیش بر میل من
بطرف مستی بر بل نشانه میوه
برغم قدق بر بل نشانه بهر آن

بخت تو را رسد شیب الماس
نفته لاله نور میان عقد پرت
ز شسته اندر کنا چشمه نوش
نفته داشته اند در میان بگن
تشبیه تسویت است که شاعر
مکینت از صفات معشوق و صفت
از صفات خویش گیرد و هر دو را
بیکدیگر مانند کند که هم از آن
قبل باشد یعنی عاشق خود را معشوق
را بخود هر یک بوجهی تشبیه کند

منصور منطقی

یک قطره آید از دل من زندان
بگویی خسته از تن من زندان

سعدی

دان تنگ تو آموخت بکی از دل
و چون میان تو لاغری آخت
و درین صنعت قریب است آنچه فرماید

فسرخی

گفتم ز دل خویش بخت کنم ایما
گفتا تو آن کرد ز مکتب دانی
گفتم ز تن خویش میان سازم یک
گفتا تو آن ساخت یک می سانی
و هم از لواحق و توان این صنعت است و دومی که

رشید و طوطا گفته

تابنده چو ماه آسمانی
گرد زده چو چرخ آسمانم
در حسن چو نقش پر نیانی
در نصف چو نار پر نیانم

امیر معری

نسبی دارد همتا زلف او چشم
سجی رفته است گویی هر دو را باید
زلف او در شد تباب چشم
چشم من کم که از خواب زلف کم کرد
چشم من رخ است زلف شد باغ
زلف او طوطا است بکشم من
زلف او شش و تر که تشبیه است
چشم من ز تشبیه آورده است
چشم من بر رخ او شش است
چشم من بر رخ او شش است
سوی من بگر چو خاکی شامی
سوی دیگر چو خاکی البری
نایب من ز راه و راهی
نایب من چو عاشقی بر روی
و شاید بدین گونه که معری گفته خود را معشوق را یک صفت خواند و از آنجا

نظم

تراست پدید بی زرد و انداخت
مراستاید و با قوت بار بر روی

تراست ز رطراذه بر میان سیم
 تراست ز رطراذه بر میان سیم
 تراست پر خم چرخ لاف و جلا لایه
 تراست پر خم چرخ لاف و جلا لایه
 تراست چرخ لاف و جلا لایه
 تراست چرخ لاف و جلا لایه
 تراست چرخ لاف و جلا لایه
 تراست چرخ لاف و جلا لایه

لؤلؤ

میان لؤلؤش با شمع کوی بود
 میان لؤلؤش با شمع کوی بود
 دامن شک و در باطل و ناویدی
 دامن شک و در باطل و ناویدی
 جز اینم با شمع کوی که خوش
 جز اینم با شمع کوی که خوش
 جز اینم با شمع کوی که خوش
 جز اینم با شمع کوی که خوش

رشد و طوطا

شبت زمین چو روی فلک شد از فلک
 شبت زمین چو روی فلک شد از فلک

از سم مرکان شده مانند غار کوه
 از سم مرکان شده مانند غار کوه

میت

هر درازی بسوزد زلف تو میماند
 هر درازی بسوزد زلف تو میماند
 و شاید که دیت یاد یک باعی و اقصا
 و شاید که دیت یاد یک باعی و اقصا

نظم

نسبت غیر زلف مشک گلشن سکنم
 نسبت غیر زلف مشک گلشن سکنم
 باز میگویم که میماند بسوزد زلف
 باز میگویم که میماند بسوزد زلف
 و شاید که دریتی و صفت کند که دریت
 و شاید که دریتی و صفت کند که دریت

رباعی

روی تو بوی مشک ماند و زلف غنچه
 روی تو بوی مشک ماند و زلف غنچه
 رد مشک ملی نمانده و زلف غنچه
 رد مشک ملی نمانده و زلف غنچه

انوری

بجس باغ شود آسمان بقصد
 بجس باغ شود آسمان بقصد
 شکل چرخ شود بوستان بقصد
 شکل چرخ شود بوستان بقصد

وقت شام می این بسیار گل بگاہ با هم سخی آن بن دهنه

فخری

زمین از خمی گوی گشاده آساست گشاده آسمان گوی شکسته توستی
در صفت صنوبر آفتاب خانی دیرگی هوا از بار بسیار صفت مذکور

قطران گوید

روشنی برداشت گوی آگیز آهنگا یکی برداشت گوی آسمان از آیه
تشبیه اضمار این صفت چنانست که شاعر خیر را بخیری تشبیه
کنده اما بظاہر چنان دانایه که مقصود من خیری بکراست از این تشبیه
در ضمیر او مقصود خود همین تشبیه بود و شاعر در نظم فارسی بسیار است

امیر معری

گر نور در روشنی شمع تراست این کاهش سوزش من از بهر چرا
گر شمع تویی مرا پر اباد سوخت در ماه تویی مرا پر اباد کاست

منجیک

مگر انگین ای سخن تو پر است نغمه دریا سمین بی تو بل چو که آه می

و هم از این صفت است

میت

شوریده شوم من چو حبیبانی زلفش دیوانه بشور و چو حبیبانی بخیر
و نیز از این سیاق است

میت

مگر سرو تویی چراست پام گل در لاله تویی در دل من چراست

و نیز گفته اند

ما ذکر شک با غنچه چو مشکین بو شمع اگر شکسته شد لاله چه آید

تشبیه تفصیل این صفت چنانست که شاعر چیزی را بخیری

تشبیه کند و باز از آن برگردد و تشبیه را بر تشبیه ترجیح دهد و این نیکو

صنعتی است و پس از تشبیه کنایت تشبیه مشروط است به تشبیه بزم من بهتر

از سایر اقسام تشبیهات است و مثالش بسیار است

منجیک

بردی گوی ماه است بر نهاد کلاه یزد گوی سرو است در میان قبا

چاه بود چو سرو نه ماه بود نو
که سبند و سرو دگر نه شد ماه

فسرخی

بروی و بالا ماهی و سروی و نو
بدین بسندی سرو و بدین تکی ماه
بیان سروی قامت تو که نظر
ز حسن رخ ماه سروی خلعت تو که نگاه
ز رشک خلعت تو ماه خیره که شغل
ز شرم قامت تو سرو که گشت دانه

وله

بلند قد تو سرو است گرد روی
نه سرو و بلخ چنان نه مهر خنجر حسن
که دیده ماه برادر کرده خالیه طلقه
که دیده سرو در بوسه آفتاب آفتاب

انوری

آسمانی کی که ثابت است آسمان
آفتابی کی که زاید نور نبوده آفتاب

دگر کی گوید

آفتابی تو لبیک طبع تو دور از
کافآب از طعمی بگیرد از دریای

فسرخی

چو مرکبست زیر توانی با رنگ
که گدازد مرکب تا غصن از او طیار

چو روز باد روان پاره زار بفرید
تو ابر دیدی که زیر زین و چهار
ننگ دریا جای است و نو
پنک که پناه است و بی حیا
ننگ و دو پنکش غم آن میرد
که ناسپند بود نزد مردم مشایر
ننگ از او خبر و شل است و نو
پنک از او نبیست تیر از او خبر

ارشدی

ای تو ابری که ز جو تو شود روی
دی تو شمس که ز نور تو شود بوی

ابر چون تو نیست اینو ابر که شد ابر
نزد تو حسیه آن دوست که شد ابر

شمس کی گویت ایمر که شد شمس
پیش تو پنهان ز روی تو شد شمس

و شاید که در چند بیت انصفت را مرعی دارند

ازرقی

پری رخی که ز شرمش نشاید بپای
پری مثال غصه که شد زهر پری

پری که دیده نور مر چهارده شب
پری که دیده جزیب ستاره پری

پری که دیده که زنده تر از آهوی
پری که دیده و غم منصفه که گشت پری

پری خاد و خاد و ازل سروی
پری خاد و زلف از بخت پری

چون ماه بود چو سرودنه ماه بود نه
که سبند و سرودنکه پوشد ماه

فهرخی

بروی و بالا ماهی و سرودی نو
بدین بسندی سرود بدین تامل ماه
بیان سرودی قامت تو که نظر
ز سپهر ماه سرودی طاعت تو که نگاه
ز رشک طاعت تو ماه خیره شاد
ز شرم قامت تو سرود که گشت دانه

وله

بلند قد تو سرود است گردوی
نه سرود باغ جهان نه سرود چرخ حسن
که دیده ماه بر او کرده غالیه صفت
که دیده سرود بر لبه آفتاب آفتاب

افوری

آسمانی فی که ثابت است آسمان
آفتابی فی که زاید نور نبوده آفتاب

دیکری گوید

آفتابی تو لیکن طبع تو دور از
کافیا با طبعی بگیرد از دریا

فهرخی

چو مرگست بزر تو آن سارک شک
که گذر و بگذر از او طیار

چو روز با و روان پاره زار بفرید
تو ابر دیدی که زیرین با و هموار
ننگ دریا جای است و بود
پنک که پناه است و میر جفا
ننگ و دینک کشش مخم آن پیر
که ناسپند بود نزد مردم هشیار
ننگ از او سحر و شل است و بود
پنک از او نبیست نیز از او فزاید

ارشدی

ای تو ابری که ز جو دو شود
دی تو شمس که ز نور تو شود
ابر چون چو است اینجا که شد ابر
نزد تو سیران ز دست تو سر شود
شمس کی گویت ایمر که شد شمس
پس تو پنهان ز روی تو شمس در آ
و شاید که در چند بیت انصفت را معرفی دارند

ازرقی

پری رخی که ز شمس پنهان شد
پری مثال غنچه شد ز مهری
پری که دیده بنور چه چارده شب
پری که دیده بزیب ستاره سحری
پری که دیده که گرا زنده تر از آهوی
پری که دیده خرامنده تر از بگلی
پری غار و خساره از گل سوری
پری نثار و زلف از بخت بگری

پری ندارد رنگ شکسته گل سرخ
پری ندارد بالایی سر و غایتی
و همین دوش مرا مطلق و تزلزلت خطاب بیدروان اینست

نظم

ای ماه چار و شب بگری منی
چون منوری از چه صاف در شنی
امشب مرا بیا و کمی تا صبح
آهی فغانه بود و اشک و شیونی
ماه من از کجا تو سهوی شکر فشر
چون سر و کمری نشود شاخ از دنی
مهر را کجاست باغی دو باغ کویری
مهر را کجاست سردی بر سر و شنی
مهر را کجاست بر در و شکسته بسنی
مهر را کجاست در و میمه میونی
مهر را کجاست پیدا و میانی آخری
مهر را کجاست پنهان و میانی اجنبی
مهر را کجاست از در و چشمه رسنه
مهر را کجاست بر بر و نسیم خسته
مهر را کجاست بر سر و زلف کفری
مهر را کجاست جامه که که بخلی
مهر را کجاست سوار گردد بر روی شهبی
مهر را کجاست زمین نور و درشت و شنی
مهر را کجاست از شک و غم و اندک کربانی
مهر را کجاست ز بر و کمر و کمر و کمری

مهر

مهر را کجاست بری چو پند و نمرود
مهر را کجاست چو پند و نمرود
افوری در حساب رتبه گفته

روز عیش و طرب بستان
روز بازار گل و ریحان است
ابر آست در است و گران
و زگرانش گمرازان است
بکف خواجه ما مازر است
نه که آن دعوی داین بمان است
مضمر اندر کف این دنیا رست
مغصم اندر دل آن بزان است
کثرت این سبب استغنائت
شدت آن مهر طوفان است
مگر چه سپید انکم کاین گفت
کس ندانم که بر او چنان است

رشد و طوطا

من گویم بار بار مانند
که گویای از خسر و دنی
او همی بخشد و همی گیرد
تو همی بخشی و همی خسندی

وله

فلکی نه چو فلک باش که خود این ختم
طرز را مانده و من بنده نباشم فلان
ز مل غم نداری تو میرنج دور
ماه تمام نداری تو مومر غلام

البچه

التوبه ایضنت را زد و چنین و مثل انصدين نیز گوید
و آن چنانکه شاعری گوید که اوراد معنی احتمال کند یکی مع و دیگری
و م چنانکه گویند خیالی بود و مستقام و واحد العین یکی از طرفه گفت
که اگر قبائی محبت من بدوزی که کس نداند آن جفاست یا قیامت را
شری گویم که کس نفه آن مع است یا هجآن بدوخت و این گفت

عریه

خاطی عسره و قباذ لبیت عسینه سواد
یعنی کاش هر دو چشم و سادی بودی یعنی هر دو کور بودی همچو ام کور
نبودی و هر دو دست بودی

از ابن جزری پرسیدند که پس از حضرت رسول که برخلاف اولی بود
در جواب گفت من کانت مبتی فی بیت یعنی آنکس که دختر و در خانه
او بود و این عبارت نیز در روایت در نظم شالش چنانکه گفته اند

بیت

اینها چه ضمیمه شود به نور ظلم باطلت تو سور نماید ما تم

در مع و در غزل ایضنت پسندید نیست مگر در معانی که شاعر بخاطر
کنه حکیم انوری در هجوه شخصی که معتب بوده با نیست قطعه گفته است

قطعه

وی محبتی براه دیدم در دست گرفته چوب اژدن
سه روز یکی گرفته مسند نظاره بر او ز مرد و از زن
پرسیدم از آن میان یکی کاین چوب چه از دست بر آن زن
گفت این یکی است بر روی دین محبتی است بر روی زن
و شعرای دیگر نیز از این دست اشار بر بیل از مایش طبع اند

و همین سه در در اینجا کفایت می نماید

تا کید المدح بما شته الذم این ضمت چنان است
که شاعر در مع چنان بانه و تا کید نماید که بدم مشته شود و اشعر
مشهور تا غلبه در این ضمت است

عریه

ولا عیب فیم غیران سیوفم بهن فلول من قسر الخشب

و این بیت بر معنی هدایای را در نصیحت رسیده و در اقیانوس توده که او
فرموده است

عریه

هو السب را آقا نه العجز انرا سوی آیه انصر عام گفته او بل

سراج الدین قهری

بزنش که و بس که نقد و حیات تن درست و لیکن عیش و کامیاب

و من در معنی گفته ام

بجز تم که بد بخور و این طاول ظلم بعد از صحرایان شکر گشته ایمین
نه این سخن که ز جو تو میرسد بجز نه این ستم که ز دست تو میرسد بجز

ایضا

دارد و او صریح از آرد و ظلم و جو گفته بدین طریقی که می آستان

حرمش این بل از شش ایچود ظلم ایچو جورش اما بجان

چو از او در رگه بذل از او در این

هم از او در نفسیر کان از او در فغان

ایضا

مفرد

ایضا

خانان یافت به دست کشمیر از بزم که شب نو زکند و زنی و پرا نی

ایضا

راست غمهای عاقلانه بود و هم گنگ چون کم مظلوم دست بیل بار

برو یک میکن سر سرازیند میکن هر چه آوردند از بخت نشارت

ای گفت شمر زینهار از این طاول رحمتی بر کان اذر زینهارت

و هم در زمست گفته شده

موقوف

ده تن از گیاره پیش صارم آری بار با حاجت نیست بر دو بارت

وین عجزت سوار یک نماید از یکی ضرب تو بناید چار ت

عدت اعدا فراید بر میارش کاشکی افتد تیغ آبد ارت

از این قبل شعور و یوان شعر بسیار است و من بنده را

هم هست و این صفتی پسندیده است

تستین صفات نیست چنانست که شاعر کچهر را بچند نام

یا

بیا بچ صفت بر توانی با و کنه چنانکه گوید
 محسن التیره قتی التیره
 حبيب الاعراق کريم الاخلاق طاهر القلوب باهر الحب محب
 الشاغل کثیر الغفائل و بخاری گویند فلان راست گفتار و
 نیکو کار است و گویند دست مردم دار آرد آفتاب بزرگان اطفال
 و رزق در آفتاب چنانکه

غصری گوید

شاه کتی خرد و لکش لکش سایه زان شاه کثوره کثرتین

میت

پیش آن سپید و من پیل پیر تا من مار چشم مور شمار

مصدق

بیاران با دای که پیکر زمین کوبده انجام نک آرد

وله

جانگیرش ای بدیشی صفای گوی بسکلی
 و تیری شیرازی از صابرین گفته

بیت

میت

شاه مستحکم چون پشت محل شیران شتر کین شتر دل
 در صفت محبوب گوید

بچهره مهر میری بطره مشک غیر بخنده راحت روی تیره آفت خانه
 نصتین این نیز صنعتی است ممول و معروف چنانست
 که شاعر مصرعی یاقی با و بیت یا بیشتر از اشعار دیگری در محلی که
 ضرور و لایق و ارکار باشد در شعر و در سیل مثل عاریت بیاد و
 و باید آتش مشهور باشد و در آردون آن اشارتی کند بشاعر آن طریقی
 که معلوم شود از دیگر است که سماع حل بر سرف آن نماید چنانکه استاد
 گفته اند حکیم غصری مطلق گفته است

میت

چنین نماید همیشه خردان آثار چنین کنند زنگان چکره باید کا
 مغزی در زمریه مصرع آن نصتین کرده
 غرض پیر مسمی آید و می گوید چنین نماید همیشه خردان آثار

ریشه

رشید و طوطا

نمودن تو آتش و کبر و شکست چنین بناید شمشیر خردان آتش
از گوید و گفت این دو نفر معلوم شود که تصفین شده

لوقه

هر آنکه دم غوطه دهد من گویند آتشید آست امید مری هست
و منی

یک بیت شعرا و کلام زانکه رود کی اگر چه ترا گفت نرا و آن توانی
بجویری منائی گویی که آتشی جز راستی بخوبی گویی ترا زونی

امیر مغری

و دیت شنیده ام و قبی را در مح تو مدح کرده ام تصفین
استاد شهید زنده بایستی و آن شاعر تیره چشم روشن بین
(یعنی شیخ ابوالحسن شهید حکیم رودکی اعمی بخارا فی)

بیت

آتش مرا بدیغ گشتندی زانگاه خوش معانی شیرین

انوری

لایق حال خود از شعر مغری گوید بیت شاید تصفین کنم کان تصفین
اندرین بیت که بدستم زود را تو خود جفت بودم با شراب و کباب آتشی
بود انکس که شراب لعل در زین تیغ ناله چون یر بر باب اول چو بر آتش کباب
و شاید که یک بیت را به هر صراعی مصراع تصفین گشتند چنانکه گفته اند

لطمه

امید و ارچانم که کار بسته گشاید وصال چون برآمده فراقم میر آید

بیت

اگر چه گردش گردن کشاد و بختم امید و ارچانم که کار بسته گشاید
همیشه گردش گشتی بیکبار افغان وصال چون برآمده فراقم میر آید
و شاید کسی بی بوزن دیگر گفته باشد چنانکه حکیم سنائی گفته

بیت

همدانه رزمن جو نیست که تو وطنی و خانه رنگین است
و دیگر می مضمون شعرا و ادب شاعر خود تصفین کند و بیعت نوع تحت

سرق

سرقت اشاره به صاحب مضمون کند چنانکه مولانا جلال الدین
در مشتهری کرده.

مثنوی

زین بیت گفت آنکس بسیار که تو غفلتی غایت پر نقش و نگار
تصفین مروج چنانست که در پیاشار و لفظ و سکت نظم در
او که به حرف اول حرف دیگر آن آنکس باشد چنانکه در سر نوین
فغان میرسد گزیده و عادت پسندیده معرفت و بخت نگاری هنر
و طاعت طاری دولت موصوف و در نظم نسبی گوید

بیت

چو چین قطعه بهر شکسته زلف کجش چو حلقه ای زره پر که در زلف و نا

بیت

باغ و راع از لاله گل کشته چون گلین از سمن نی چون با جلوه گاه و سمن

بیت

چیز غیر اگر از رخ چون خورشیدی ده را علقه زلف از خیزر بر باد

بیت

ز دیار کون بید و ابر سپید زمین کشته زین و سمن
کره و زره و باغ و راع و سمن و چمن و خیزر و غیر و بید و سپید که در اشعار
ابیات افتاده همه مزوج و چنین اشعار در وادین شعرادر
نقل و قصیده بسیار اقصت و بد مصنی نیست و بید زیاده
ارایش است و حد و اجماع اصلی را بدان احتیاج نیست

التصحیف این مصنف چنانست که در نظم یا اثر الفاظی
استمال کند که چون الفاظ را صورت نگا دارد اما لفظ و حرکات را

تغییر ندهد تا و آتشین بهما و تغیرین شود و این مصنف بر دو گونه است

یکی مضطرب و یکی منظم و مصنف مضطرب آنست که حروف و رسم

پیوسته بود و بعد و حکمت متاعل و مقاصل پیدا باید آورد اما تصحیف

پیدا کند مانند نظم که مصنف است که چون قطع فصل و تغیر حرکت و لفظ

پیدا کند که بر شیت شود
مصحف منظم هر که ملحه را تصحیف توان خواند و متاعل

و مفصل کلمات در تعیف بین و حسین باشد و در استخراج آن
بعکس حاجت نشود

بیت

من گویم ترا سازم انچه اجدید
من گویم ترا سازم انچه اجدید
مصنف آن است

بیت

گفتی که مصنف سر است بنهم
من نیز سر است در کنار بنهم
مصنف سر است بنهم

بیت

تعیف برادر پدر دارم من
تا بر رخ تو برادر مادر است
شیخ سعدی بوسه خواسته و گفته است
مصرع تعیف گفتم مرا تو شده

انوری

پند احرار دامنست گرفت ای تعیف آقامت ع

حرف تعریف منی آزاد است و چون مصنف شود خصمه بدل نموده و در کمیته
بر حاق افروخته شود و هر گداز این سیاق اشعار بسیار است

تجربید در اصطلاح اهل بلاغت چنانست که شاعر خود
را از نفس خود و استخراج نموده با خود حرف زده چنانکه
ظنیری گفته

ظنیر بر محلی بر دم امروز غلط کردم
مرا رسوای عالم کرد چشم گریه آلودش
در مقام غزلیات بدین سیاق شعر بسیار واقع شود چنانکه
مؤلف گوید

از کف پالیده ایت که برست بخود شوی در آرد مرا پرده در شوی
الترجمه اینصفت چنانست که شاعر منی شعر تازی بگوید
نظم کند یا منی بیت پاریسی بسبب بی نظم کند

ظنیر

گدوم می طاعت من غرض خوش را
بفضل بد و یک طاعت است
دارد زمانه تنگ دل من زد انشم
خرم دلی که دانشش از ریان بجا

مذلت زمانی مدتی فسال / دکن زمانی لیس یروعدال
ضیق صدری الدهرضا فغسل / فلو بی صدر لیس فی ضمه فصل
ترجمه فارسی تازی گفته اند

عربی

اقول کاقول حمار سو / قد ساموه حمار صیق
ساصبر و الامور لها تسلع / کائن الامور لها مضیق
فاما ان موت اول الک / و اما نیستی فی لیس
من یکنویم کان لاشه حرک / رفت دیکنه سختی جانی
چکنم راه بریم بار بر م / که مرانیت جز این در مانی
یا میرم من با خسه بنده / یا بود راه مرا پایا نی
تقابل العافین یعنی نادان ساختن دانایان خود را داین
چنانست که هر خیر را بد گوید و نام خیرین است یا چنانش در
شعری چنانکه گوید ابد و زامه ام جیدیه / آنچه آخر ام مسینه
و در نظم عربی چنانکه فیس بنی عامر الشمر مجنون گفته

بیت

آهه یا طبیات القاع قس لن / لیلائی مسکن ام لیلا من البشر
و در فارسی عصری گفته

بیت

وزیر امن است جهان جهان دار / باری خدایگان جهانست یا جهان
لنؤلفه

در یاست یا دل تو ابراست یا که / که است یا که حلت قربت یا است
و انصیت قریب با ستفهام است

العجب است که شاعر در مثنوی صنعت خیری که ممل جرت باشد

بیت

طرف عالمیت که آن کش تازیان هم / در ترمره چو شود شتریم میوزو

عصری

دل مرا عجب آید هسنی ز کار هوا / که مشکبوی سلب گشت و مشکبوی صبا
ز رنگت بوی می نامد نام از آن / چنین هوا صبا گشت یا صبا ز هوا

بیت

بیت

بیت

دردم آنوقت در مانم هم از دیدار او دیده دردی که در وی بگری در نشو

نظم

برنج است که دم و عجب است ز جسم ادم مرا درون جگر
سگت و سیم ار نه جانور باشد چون تو سنگین لی و سیمین بر

عصری

ار نه شکست از چه منشی لغزینا مشکبوی بگر بک شکست و شکسای مشکبار
گر دل مار است او خود چرادرندش در قرار بارید او خود چرادر بی قرار
ار نشد از بدش عاشق از چه باشد که در دست و در نمی خورد است پیش از چه باشد
هیچکس ده است باکی از منبیل مید هیچکس ده است روی کاغذ شایسته در ده
سری از خون گندله هر که خان کرانازده مردم این گویند لیکن من از مردم است
ز آنکه من با دم بر خون دوی استی ز آنکه روی من جای نور است دل من جای

وله

جان من با جاده پوشیده نه نیانی نو جان من کشیده از شکست است نه نیانی

طرح

طرح باشد شکست به ستایش سال ماه آتش کو شکست اهرگروز و طرحه تر

امسیر مغری

از آب روی دست همه آتش دم کس زده آتش که بود و آتش آب

وله

در لب و آب جود است عشق بی بادل عشاق صل آتش برین کند

وله

گر نوز و زلف و کلاهش در شکست زانکه در آتش زده شکست بگر از بگر

وله

گر هست زش پاکر از تیره صافی و دست لب سر خراز لاله احمر

آن تیره صافی که نشسته است بیل و آن لاله احمر که گرفته است بشکر

وله

بماه و سر و جسی اندوز چشم و دم باب و آتش بواره مانده است

عجب ز ماهی کباب آورده میان فلک

عجب ز سر و کاشش ز میان چمن

فرخی

شرفی

بنفشه زلف من آن آفتاب رخسار
 همی بنفشه پیدا آرد و زلاله رخسار
 ز رنگ لاله او زده نم بنفشه
 جهان نگار نیست با شک افشا
 همی ندانم کار که رنگ او چنین
 همی ندانم کار که او بوی او چنان
 تبرع صفات چنانست که قائل چسبند
 را صفاتی مختلف متواتر نمیشناس

بیت

از آنکه مسپهر میزدند تو
 خوین بان پی نده و خاک بر سرست
 منظم

جانم چه جاندار جهان را که رای او
 نغوش است بیشتر ز گردش ماله
 پناه ملک پیشین نوی مخ کنده است
 سرتخ سراز از من جهان گرفت سراز

بیت

نخسته دل شکسته نظر سبب غم غم
 ای عشق کار ما بمسهر برد مایست

کالی در صفت زلف گفته است

رخ تیره سر بریده و نیکو سار
 کوی که نوک غامد و سحر کو سار
 تغییر خلقی چلی این دو صفت است از صفتان
 تغییر جلی است که شاعر جلی چند چیز ذکر کند که مسپهر و نام باشد و در بیت دیگر
 از آن تغییر کند تا از ابهام سپردن آمده واضح و تمام گردد و این صفت را
 تغییر الظاهر نیز گویند شاعر
 عنصری گوید

ببیند و بکشاید یا بستاند یا نه
 آه جان بای باشد شاهلین با کار
 آنچه بستاند و لایست آنچه نه بخواست
 آنچه ببندد بای دشمن آنچه بکشاید
 و دیگری در صفت محبوب گفته

گر بایک ماهوش آغوش کتجی
 گشاید گاه ببندد آن طریقه سیر
 آنچه براید دل آنچه نوشد جامی
 آنچه بکشاید قباد آنچه بر بندد کمر

بیت

برید و درید و شکست و میت
 ملاز اسر و سینه و پا و دست

همین صفت را دار و رخ شینی زاید و تغیر خفی چنانکه این الفاظ مبهم
که تغیر محتاج باشد بوقت تغیر کردن باز آورده نشود پوشیده
گذاشته آید

نظم

همه ساز کین و پر خاشاک هر د
دل جنگجوی و بیج نبرد
همی تو خسته و همی ناخسته
همی سوخته و همی ساخته

بیت

چنانکه میت نگاری چو تو گوگرد
چون سبزه چوین زار و ابر نانی
ترا و من یکی و خواج را کسی بمان
بحسن و بهر سخاوت ندیده بمانی

نظم

لاله و زکس زنبق چه است
همچون صبح و شام و لیل و نهار
تیره دل ناتوان بریشان ملل
از رخ و چشم و زلف آن دلدار
مقترب جمع
بمعنی گردانیدن آواز است در مکتوب و در مصلح
است که چند بیت گفته شود بر یکت قافیه و در بعضی معین بر ازان

یک بیت بقافیه و یک گفته شود و آن بیت را بکلمات خوانند و ازان بیت که
در وسط خانه ادا و اقصا بند خوانند و ازان بیت که آن بیت را بند
نام میگردد و در جهت تراجم هم میرساند ترجیح بندی نماید و در میان
شعرا می تقدیم و متاخرین متعارف است و قدما و ان سابق
مداحی ملوک کرده اند متاخرین در آن طرز تحقیق و ذوق و عرفان
و عشق و شور و سلوک را امر اعات کرده اند و این صنعت و اخیل
مصداق است و نکاشتن ترجیح بند از غایت شهرت محتاج چنان

نخواهد بود

الترکیب بند این همان ترجیح است که باین اسم موسوم
شده فنی که دارد و هرگز نکاشتن بند بیک آن است که یا آن بر قافیه
علیه و است و بار شعرا می آن بر آن قافیه و قافیه چنانکه اگر
آنها را بر از میان خانه های دیگر برون آورند و جمع کنند مانند
خانه های دیگر خانه گرد و یا هر یک از آن بیکانه بند قافیه مخصوص
بشود اشعار مشغولی داشته باشد لازمست که بجهت تسهیل ناظران

هر دو قسم را مثالی نمائسته شود تا واضح گردد مثال قسم اول

خاقانی

لاف از دم عاشقان صبح بیدل دم سرد از آتش صبح
مشتوق منت صبح اگر نه چون خنده بی دانه از صبح
خوش خوش چو بهار زرد بر ازرق آسمان صبح
روز پر از خستگان بخورد تیغ قتل از سلازم صبح

دارای جهان جهان دولت

بل و اورجان جان دولت

صبح آتشی از غسان آرد و از دل از آسمان آرد
ان خون من سرخ چشم است غامت بس زبانه آرد
کاس می دوقل کاسه گر خوا چون کوس بکفتان آرد
و بهین دین پس از چند مشه و دیگر باره گوید

سلطان کرم مظفر الدین در جیم کرم روان دولت
سانی شکر از زبان فرخند ساعه کمر از زبان فرخند

سرخاب

سرخاب غلغله وازی کو آید از دبان فرخند
از جبهه زمین چو آسمان چون کوه از آسمان فرخند
و پس از چند شعر که گوید

دردی ابر خاطر من پیش قتل ارسلان فرخند
و دیگر باره بقافیه وردیف میان بند می گوید

اسکندر ناجوی کیستی کینسر و کامران دولت
و همچنین تا هر قدر که خواهد خانه میا گوید و همان بد
دولت را نگاه دارد تا آخر و قسم دوم از این ترکیبات است
که هم او گوید

نظم

خوش خوشش بر دی سابقان کشته خندان صبح

گوئی بود سوخته شستند دندان صبح را
مرد از دورگی طاق بر این رنگها بطق نه

هم دور خور هم دور ده نهان صبح را

بشان

بستان ز ساقی جام زهر هم برخ ساقی بخور
 وقت دو صبح آن لعل دهه سکر دوان صبح را
 آن جسر عجز شاهین بر خاک عقد عین
 گونی بدان غمزین شود و امان صبح را
 فرمان ده اسلامیان ای واران خشتا
 عاقل تر بهر میان پر ویزایران اخستان
 برک صراحی پیش خوان تا حور بر خوان آید
 خون صراحی پیش ران تا نور در جان آید
 چون رطلداری گران خیل نشا و ازهر کران
 همچون خیال لبران ناخوانده همسان آید
 دل بر سر خوان طلب چون مرغ فردوی طلب
 یک نیمه گو یا بعجب یک نیمه بریان آید
 بهین و نیت و قافیه باز چون جدی رسد یک بیت بقیه
 طبعه گوید که دخلی آن بیت بند که اول گفته دارد و چنانکه گفته

بر باد خاقان کسبیر ارمی خوری عیان شدت
 بل کان شد استیلم کیم کیم اقلیم توران شدت
 دیگر مار و بر و نیت و دیگر چنیت باز در مرغ گوید
 کینه و آتش گان شاه جهانان چون پدر
 اسکندر آتش سنان خضر نهان دان چون پدر
 التلح تلح نیکن کردن کلامست بعضی اشارات و
 حمایت و اشارات کردن بقایمی که در میان مردم و کتب
 و اخبار معروف و مشهور است آن باعث نمک کلام میگردد چنانکه
 رودکی گفته
 خناریا شنید ستم که کاچه است
 سپهر این سلب و ده سبب سحر است
 یکی از کید شد پاره کی از کژدین
 سیم عقرب از بوی سوزن سکر چشم تر
 و لم ماند آن دل زخم ماند آن
 نصیب من شد و در وصل آن چنانکه
 ازرقی
 بر کف نهاده لعل می گرفت و غدا
 اندیشه لاله زار شود و دیده پستان

گر کینه رو پری شبانه رشاع از چشم آدمی نتواند شدن بیان
ساقی ز عکس نرگش کوئی یا حوس کاش پناه ساخته از بهر امتحان

وله

روح ترا یقین که خلیل است روزی که آتش سنان تو ناید بر آذر زبان
طیور فاریابی

تراست معجزه سروری با استقلال نه چون بخت موسی بشکرت لاریان
ادیب صابر

خسرو غنایی شیرین اگر بوجی خاک بوسید می بنشیند شیرین آفتاب
و هم در هیچ یکی از سادات در این قصیده گفته
مگر بدانستی که آید چو تویی نازل یار بودی با علی در صف صفین آفتاب

وله

روی چون اصل باغ ابراهیم خوچ روی نیسیره اسحق

وله

ز روزگار بر غم ز دوستان مردم چو مرضی خلافت چو فاطمه زهرا

وله

وله

اگر تیغ علی بود در میان ابر زلاله شمع چو کشت نصیفین

منوچهری

شنیدم من که بر پای ایستاده رسیدی تا زانو دست یمن
رسد دست تو از شرفیغ بهر زانوی مداین تا بقیدین
در رفت بلند می و تنه بی کوه

عثمان محنتاری گفته

بی محبت پیغمبر گفتی ز تیغ کوه چون سه دو نیمه کشت می قضا
و هم در نعت کوه و شتر خود گفته

نظم

بیون من شده از کوه و دشت بیخ چنانکه باد بود بی زبان بجز دیه
بسان قه صلیح یکشب اندر کوه هزار بار بدون آمد از میان حجر
در صفت تیزی تیغ کوه گوید

نمود با نده اگر بیا د کند با جمج بریده کرده صد جای سه اسکنده

وله

وله

بلغ چو میدان آگینه شد از نیت
برک شکوفه ز باغ تخت سلیمان
دامن خود بر کشید هر دو چو مجلس
کتاب گمان کرد آگینه میدان
از رفتی

عصای موسی از خار در میا گشت
بغیر دست تو ز این شکوفه میا
ز بسکه از تن خواه بگسلانی
بزخم تیغ تو ای پادشاه ملک پناه
گمان می که دیران زخم قاروند
بنجاک در شده مطلق ز مهر کلاه
الترجیح رحمان و ادون معدوح
ست برگشتن شکان و
این چنانست که معدوح را در صفاتی از صفات عزت بر کسی دهد و
بزعم من این صنعتی است نیکو و پسندیده و کسی متوجه این صنعت نگردیده
قدیر مؤلف آزاد اهل در صنایع کرده و در این میدانداستشاده
از اشعار ضحی و لغای مقدمین میآورد چنانکه

از رفتی گفته

نبود آگاه اسکندر چو شد در حدیث
که بر گوهر میزند بر خاک او هم دگر

اگر

اگر جزوی ز رای تو چراغ راه ای
بدیدی در شب یک گم مور بر مرمر
اگر تحت سلیمان تراهی صرصه خواند
کشید اندر هوا پران بروداده داد
تو آتش طبع کردی چنان زیر آتش
که اندر دست او بر آتش پای و صحر
و کوه خیمه بر آسباج آید پی کشتی
گزار دگهار بر موج در در میانی
تو از بولا میساز گشتی بانی گشتار
که صد دریا غمی ندارد و آن آب ز کوه
و کوه فیض آگشتان می آید چنان
چو موم تپه گبستی می داد و فیض
نیاید تیغ تو خیال دست تو شای
ز کسیتی بکند ارکان گردون گشتی

عثمان مختاری

ای مهربان گاه فریدون آید
آگاه شاه یافتن خردان هزار
اندر دل که دیدی خورشید تویش
یاد رکف که دیدی بر ستاره با
جز پادشاه شرق شهنشاه مجرب
آتشا صد هزار جهاندار و شیر با

امیر مغربی

اگر سلیمان چو تنویر آدشتی در ملک
دیو گیمه در سر آتش کی نشستی بر سر
در سکندر چو تنویر آدشتی در ملک
تیرگی بر ششانی کی گزیدی خبر خیر

اگر

خدی

وله

بلخ چو میدان آگینه شد ازیند
برک شکوفه ز باو تحت سیلکان
دامن خود بر کشیده هر دو چو لبس
کاب گان کرد آگینه میدان
از رقی

عصای موسی از خار و گریه بگشا
بغیر دست تو را هیچ دو کشته و میا
ز بسکه از تن بخواه بگسلانی
بر خرم تیغ تو ای پادشاه ملک پناه
گمان ای که دیران نرم قرار دهند
بنجاک در شده مطلق روز مگر کف
الیرح رحمان دادن مدح دست بر کند شکان و
این چنانست که مدوح را در صفاتی از صفات عزت بر کسی دهد و
بر عین این منعی است نیکو و پسندیده و کمی متوجه این صنعت نگردیده
قدیر مؤلف ترا داخل در صنایع کرده و بدیع میدانده است شهادت
از اشعار فصحا و بلغای متقدمین میآورد و چنانکه

از رقی گفته

بنود آگاه اسکندر چو شد در حدیاب
که بر گوهر میزند بر خاک و دم و شتر

اگر

اگر جزوی ز رای تو چراغ راه آید
بدیدی در شب یک گم مور بر مر
اگر تحت سیلانی زاهی حصر خداوند
کشید اندر هوا پیران مهر داده داد
تو آتش طبع کردی چنان زیر آند
که اندر دست او بر تن پای و صبر
و گر خنجر بر سبیل آید می کشی
گدازد گاه ابر موج در دریای می
تو از پولاد میسازانک یانی بکند
که صد دریا می نازد درون آب و زنگ
و گر در قفس انگشتان می آید
چو موم تخته بگسستی ای دایه و نمیب
نیاید تیغ تو خیال دست تو شای
ز گسستی بکند ارکان گردن یک خنجر

عثمان مختاری

ای محرابان گاه فریدون آید
آگاه شاه یافتن خردان هزار
اندر دل که دیدی خورشید بخش
یاد رکف که دیدی بر ستاره بآ
جز پادشاه شرق شنشاه بجز
انشاء صد هزار جهاندار و شیرا

امیر مغزی

اگر سیلانی چو تنی را آید
دیو گم در سر آیش کی نشی بر سر
در سکندر چو تنو دوستوری یزد
تیرگی بر ششانی کی گزیدی خنجر

اگر

گر شیراز شیر اندر نه بودی چو
سرخطار و میان کی بر نهادی اثر

وله

گر سیدان نبی را معجزه رخ بود
یافت از خمیر آینه وقت بخت بود
شاه عالم نیست پندیر لکن در قوت
منجر تشمیر غیاث است با جود
خون صد دهن پر از مرغ او در گداز
راه ده منزل تیر و باد او در گداز
بود دست آفرین بر چشم خدایان
بود وادان باد را بر فرق که امان
گفت فردوسی شهنشاه در آن چنگ
قصه ای عجب عجب است ای عجب
در قیامت رستم گدازد که من خشم تو ام
تا چو ابر من دروغ نفس سستی سر
ماهی از زده گویم او می نامد گفت
آن با کبر عیانت آن دگر خبر

فسترخی

لی سکن در سراسر جهان گشت
سفر گزید و بیابان گزید و کوه و کمر
و ایک از سفر آن گدازی گشت
ملک ضامی و رضای خمیر
بوقت آنکه سکنه زهی امارت داشت
نبد نبوت را قفل بر نهاده بدر
بوقت شاه جهان که میری بود
دوست آیت بودی شان شاه اید

التومش
آرایش وادان سبب نمانست و در میان
سینه بند زمان را گویند که مرصع باشد چو اسرود در اصطلاح شعر المغان
اینصفتی است نیکو صنعت آن چنانست که شاعر در اول ابیات
یا در میان اشعار صرف کلانی آورد که چون آنخرف را با آن کلانرا
بعینها یا بصیغ جمع نماید نام کمی ثقیب ممدوحی پر دین آید یا شعری
از آن کلمات که بلون بگیر نویسنده استخراج شود و بجزی و درنی و صفتی
و دیگر چنین شمس را موشق خوانند و بیشتر این صنعت در تصایدهایان
و در رباعی و غزل نیز اتفاق افتد و این تومش را فروع و شعب بسیار
و هرگاه بر شکل درختی کرده شود آنرا مشجر و اگر بر شکل دایره مدور کند
و مدور آنست که بر شکل دایره نویسنده و از هر طرف آغاز کنند و آن
خانه و خصیصتی ناقابل است اما قصیده موشع صنعتی مشکل
و بی تفکر ممکن نباشد از دست که نمی از ابیات تصایدها است و این
که در این سیاق گفته اند بهجت استشهاد نمودار نگاشته آید
با ننگاری کرد و مولانا شمس فخری قصیده موشع گفته و نثران الجوز

کرده بر چاه پنج بخت از او ایل اشارت قصیده تاریخ نظم و نام
سلطان غیاث الدین محمد بن رشید که وزیر سلطان ابو سعید خان بوده
و این قصیده در عهد استخراش می شود و علامتی تیرازی و سلطان
سادجی نیز بدین سیاق قصیده دارند برخی از قصیده شمس نقل می شود
(پر پر خ) ی که بر آرد ز نسنر گلزار

«م» ام افکنده دلم را ز آن دل نه
عجب دارد (تم بر گل) از زنده غصه

کنون که کرد (ش بر جان) بنیدی اقرار
هنوز (باش که ما) نسل) ش بر آرد
(شوز) نسل) جود (ش) نسیم غایب با
(مید خشن بر گل مسمی) کند پر چین

از آن دور نش (پر چین) شده است که با
پرین تم بر گل ز نسل کند پر چین
ده از گلش کاش و بنشین پر چین

تغییر م تشکیکیت
بر روی خوش استغییر
پیامدار

نظیر (آب حیات) است لعل او دلبسته
بگشت (دلی او) جان من سکنه دار
عاقبتی بود که در چکله ز چشم خون
بین (چگونه بود) یار دور و خانه زیا
خردا (ب شد ز می) دل (اولم) نشان

کامی نیست که یک خطه یا بش بهشیر
از آنکه (دل بر من) از قرار خویش گشت

شکسته (دل بر من) گیران یافت قرار
آب حیات چکله از لعل دل بر من
بی او چگونه بود یک خطه دل بر من
نند (پیش خشن) آفتاب رخ بر خاک

بود (بزرگش) قند مصر بی مقدمه
اگر (قرنه) خطه سبکی رخسار
وگر (نگر نبود) بنده چنان گشتار

تغییر م تشکیکیت
بر روی خوش استغییر
پیامدار

کینه محسوسه بشوید (دشمن) از رخ ادبی

دشمن را بنوازدی (ن) اگر هیچ دیا

پیش زخمش فرزند ششایی

بزدلش شکرت بود ستای

چو دمن زده مهر (نخشب) آساید

بدوریم (چو بد) حال (اگر) نباشد ز آ

پاس (چهره) او چون کیم کدب (عفو)

بباخت کار دل درده منده (بر تبار

عجب که بر من) دل دشته بعد چندی

نظر گرفته (مرا) کرد خسته ام از دیدار

نصین که چون ز (جنا) پای غیش یاد کند

(بوصل) در دلم را داد (کنه) ناچار

نه هر چه میبوه بر من خسته چند خاکند

چه شود اگر دل در دمنده را وصل واکند

نبرد از نوا ملین
سپار هیچ تباری

نبرد کار ملین
نقاص نصین
الفرج هر چه

ومی (کسی که در) کام دل بود و بر

(بگو) که دخت امید (از قیام) خود دروان

که ام دولت از آن که یکت (زمان) مکتوب

(چو) صد هزار دن (گارا) ز آیدت بکار

هزار جان فدا دی (م) (دل محسوس)

که (میش) ام اندخ خود (م) اندوشت چو بیا

سعادته آید آن بنده را (میشاند)

که جام باوه (میشاند) شش (زوست) گنا

کسی کاو زمانی وصل مجوی میباید

بگو خط از قفسا بر دوا چون میشت میباید

لب نثار (لب جام) بنده (لب جوی)

(چو داری) آتزا (زوست) شمر کف گدا

دنی و بجل (لب بار) کام دل بر گیر

چو (شادی) است (دشمن) دل بنم سپا

نقاص نصین
الفرج هر چه

هرج سده کشف
شاهین شاهین
شاهین

لب جام و لب جوی لب
چو داری فرصت شادی گدا
یک امشب که در آمد ز غنچه (شاه گل)

دیا (و در ده) جام شراب چون گلزار
نمود (و در ده) سینه چهره سرخ

بیاد آن دمی گلگون داری ای دلدار
بر آید شاه گل از عاری
بیاد ده من گلگون داری

رو العزالی بعد
هرج سده کشف
شاهین شاهین
شاهین

برید (باد) صبا وقت صبح رگزار گفت
اگر چه (در چمن) از دست رونق بسیار
سحر (در آبی) بخود بر قنطاریه

هرات (چون) کند از دیو خلق میرا
اعانت (دل ایران) همی دکنه بلبل
که درج (صاحب دیوان) همی دکنه کمار

با گل را در قنطاریه دل ایران کند
در چمن چون با دلق صاحب دیوان کند
شال (چون تو جوان نخت) در زمانه دگر

بفضل (کافرم ارباب) کسبه و و ا
اگر نباشد میزان (چسب پیچ) چه باک

وب (رای) عالم (عدل) وزیر پس معیار
چو تو جوان نخت دگر چسب پیچ
کافرم ارباب و در عالم وزیر

التقسیم
انصفت چنان باشد که شاعر و پیچ را
در بیت قسمت کند و ترتیب آن بخش
پاری را قاعده است که صفت تقسیم از اول تا آخر قسیده یک
ترتیب موعظه دارند

محمود گوید
به استقامت و دیوانه کشته
یکی سر و بند و یکی ماه مینه

تا برین صفت گفته و حکیم غرضی نیز فرموده من نیز گفته ام و مثال سه
خیز را هم گفته اند چنانکه

ادیب صابر گوید

ز زبان رخ چشم در زلفت سالی بر
یکی گشت دوم ترک و سیم غبر
همیشه در سر زلفت مجا در نه خبر
یکی شکیب و دوم حلقه و سیم خبر
لطافت از دلب تو بوده اند پیا
یکی حیات و دوم غم و سیم کوثر
بیوی خوش در زلفت سه خبر بهره بخ
یکی نسیم و دوم نافه و سیم حجر
مجا دلی بر بودی ماه و جود پری
یکی جمال و دوم چهره و سیم پیکر
هر اسیر بخش از دلب بیکر
یکی عشق و دوم پسته و سیم شکر
تن مست سرین میان تو نصفت
یکی خفیت و دوم خیره و سیم لاغر
سه چیز یافت جهان از لغای حضرت
یکی حساب و دوم صفت و سیم مخمر
سرای و صد در کش کعبه کار
یکی صناد و دوم مرده و سیم مشمر
ر سوم دبیرت اخلاق او معنی
یکی گواه و دوم حجه و سیم محضر
درخت دیوه و شاخ هنر زینش
یکی بلند و دوم تازه و سیم پر بر

این صفت بر همین سرت و صفت با انتهای قصیده مراعات شده و
سه سلطان بعضی دیگر نیز باین قانون قصیده دارند و نیز تغییر یافته
لوحه

زای و زلف تمام به شکل گرد
یکی کند و دوم خبر و سیم چکان
کند و خبر و چکان تو ز من برون
یکی شکیب و دوم طاقت و سیم ایمان
نزدک چهره و دندان لب او در
یکی عین و دوم لؤلؤ و سیم مرجان
سه حسنه از ثمرای تو بردم و
یکی سنان و دوم خبر و سیم بیکان
سنان مخفی و بیکان تو نشسته
یکی بسیند و دوم بر دل و سیم بر جان
یکی چو تو به و عالم از سه خلقت
یکی پری و دوم جوی و سیم فلان
چو غنچه و چو گل آن چو خاکش
یکی دمان و دوم ابرو و سیم مژگان
بیوی روی خلعت خط بنکی اند
یکی حساب و دوم سوری و سیم بیکان
بیده خوبی روی تو روی محل
یکی بهشت و دوم کعبه و سیم بهشت
بهشت کعبه بهستان و بهشت
یکی جمیم و دوم محبس و سیم زندان
برفته آب از دلب جان
یکی فرات و دوم کور و سیم چکان

مگر نه هیات این سر را بود بانی
مگر نه گردش اینک را بود مصدر
مگر نه عشق و طرب در اساس این غم
مگر نه بخت و قسب در نهاد آن مضمهر
مگر نه قلم اینده پیش نیست خود می نویسد
که هست بکشمه آسمان چاکر
ای جمع این صنعت چنانست که شاعر و چیز یا ماه را در یک
صفت جمع کند و اینصفت را جامع خوانند و این صنعت را بود که مظهر باشد
و در او بود که مضمهر باشد شالش از عربی آنکه شاعر گفته است

عربیه

فاح الی و صد نکتة الایام
غلام فی ظلام فی ظلام
در این بیت شاعر احوال خویش و زلف مشوق شب را جمع کرده
و در وصف ظلام و ظلام جامع و مظهر چنانکه
قرنی گفته

آسمان بتو عاشق است چمن
لاجرم بهوش نیست قرار
در این بیت آسمان عاشق را به واسطه عشق در صفت بیداری
جمع کرده است و بیداری جامعست و مظهر

وله

ماه گاهی چو روی یار نیست که چمن کوثر پشت و زرد و تپا
در مصراع اول جمع کرده است میان ماه و روی مشوق در صفت
نیکوئی و نیکوئی جامعست و مضمهر زیرا که ذکر او صریحا در بیت نیست و در
مصراع دوم جمع کرده است میان ماه و میان خود و در کوثر پشتی زردی
و تپاری و این اوصاف جامعند و مظهر
جمع مع التقسیم چنانست که شاعر در بیت اول چیز را با یکبیتی جمع
کنده پس قسمت نماید چنانکه

عنصری گوید

و چیز را در حرکتش بسی و چیز را
طوطی در جات و نجوم را احکام
در این بیت حرکات مدح و معجزه کرده است میان و چیز و روان
مطلق پس قسمت کرده است و ادخار را بیان کرده است

نظم

قسم و کس کرده و چینه کنوا مال لی را و کس مال همدورا

جمع مع التفریق چنانست که شاعر دو چیز را جمع کند و تشبیه کند
چیزها را میان ایشان جدائی نگذارد و صفت متغایر

میت

گلک و گفت که مایه برده است این هست، همی خندان من را
جمع کرده در منبع جود و سلامت باز گردیده یکی را بمایه خصیحه
بجمله راحت تشبیه کرده است

میت

عد ویت جمیع آمد و بسکن مرد که جان را جسد زاری ناید و بر برون
جمع مع التفریق و التقسیم اینست چنانست که شاعر
در بیت نخست دو چیز را بهم جمع کند و با ذوق کند معنی فراق نگذارد
میان ایشان و در آخر تقسیم کند آنها را که هر یک چگونه است و این
صفت مشکلی است و تشبیه و طوطا در حدائق آورده که من هیچ
نغمی ندیده ام که این همه حال را جامع بود مگر که بیت فارسی
این است

نظم

انگه ترا سبده گرد بنده است و بندگی کرده است نه پدید که بنده
بنده تو از آمنت و بندن از غم بند تو بر پای بند بنده است جان
درین میت شاعر اول جمع کرده میان عاشق و میان خویش بنده کرده و گفته
باز آن بنده کرده و شاعر تفریق کرده پدیدائی و پنهانی باز در بیت دوم
تقسیم کرده است که هر بنده چگونه است بر کجاست

میت

کان چو کف نیل نشت فی نیکان جان کنده ارجی بدین بهر نیکان
کا نرا در سخاوت با کف معوج جمع کرده باز آن جمع رجوع کرده که تفریق
عبارت از آنست که بهر آلاست ساز آورد و صفت اسما که جان داد
و سخاوت کف معوج و انقیاض صنعتی مشکله است و چنین است
قصیده حکیم عثمان مخاری و در کمال صناعت بلاغت فرموده
انحذف مبنی انداختن است و اینصفت چنانست که شاعر
تخلف آن کند که کیمف از حرف یاء و حرف تاء و تینله چنانکه

دم مطهره او در ملک ابراهیم
 عطای کامل او مصدر علوم
 طاعت کامل او حاصل علم
 رسوم کامل او در صنایع اعمال
 مدبر حسن حکما و حصول دروس حکم
 بهوای طالع او مطهر طبع بود
 و مرانیسند در مع حضرت علی بن موسی الرضا علیه و علی آباء و
 ابناء اسلام به نیکو نظمی است

نظم

سرور حسن و داور دار اعظم
 عدل و کرم را مطلع و داور و در میان
 داور کا و دوس کس کام ده روز و در میان
 حمد سزاوار و ملک و مثل در مثل
 ملک در در ملک او داده در در عو

هر که

و در که او آمده مکد او و دول
 آمده معلوم او در گشت کرم ساک
 در بهوس علم او در و در ملک ابراهیم
 هم حمل و داور احاط او کرده رام
 که همه عمل را هم دل او داده
 هر که مراد را عد و در کینه و در کینه
 و شاید که دیر یا شاعر و در شریان نظم الف را حدف کند چنانکه
 در آن انشای قصیده اصلا الف نباشد و البته این صنایع نظم حکمت
 تا در شریک که در نظم مراعات بجز قافیه لازمست در کلام مشور
 نیست چنانکه رشید الدین و طوطا در این قصیده الف را حدف کرده است
 و گفته

رشید و طوطا

خسرو ملک بخش کشته بجز
 قصر محمد و شرف دست
 که ز خلقتش عدل نیست نظیر
 چشم فخل و کرم به دست

نه چو قد ریش علوشم در نه چو خشن نسیم مشک چو
 همش بست همچو سنج بلند فکرش هست همچو بد زینر
 نیست جز عین منی صورتی هر چه لطیفش بجای کند تقریر
 نیست در عقد در عقد بهر هر چه دستش بجای کند تحریر
 هر چه بخشند خبر و کوه بهر هست در غیب بخشش و حیر
 بنیضه ملک تبست مصون روضه کرم است تفت نصیر
 هست تو زدی غنای قد برده بر کوه سپهر سریر
 دقت بخشش دست کرم بهر قدم می خورد تشویر
 چرخ در جنب قدر تو چو زین بهر در پیش است تو چو غدیر
 جز بکلمه در بروج ملک هیچ کوه کعب نکرده غم میر
 چون تفت خاک شد تیغ عرصه حسد بگه شود چو سیر
 عیش هر صندری شود چو کشت روی مسرمدلی بود چو آزار
 تیغ هستی بوی گیلیل رخ خطی نصف حرب سیر
 در چسین روز که بدوزی دل دشمن بک نیزه و تیر

بیخیم و نعیم دشمن دوست کین و مهرت شود نذیر و شیر
 داوید نیز فرموده و علاقه بران که در تمام این صصیده
 الزام حذف الف کرده حذف ال را نبسته نموده است

نظم

قد من شد چو در لب نجم دستم دل من شد چو در چشم درم و چشم
 دل درم کشم قد خفته در سینه شود دیده چون چشم درم بنید ز لعلین بخم
 دل من تفتاب چشمم گشت شست کسیت کوه کند تفتاب چشمم
 سبب ابو غنم زلف لبش گشت کوه مشک دمی که سبب ابو شد و موجب غم
 سخن هست تبخی سبب شست دل ویش هست تبخی سبب شست دم
 بدو لعل است همه موجب شست و خوش بگلین بود همه ملک و دل جسم
 قطب فضل و ملک و دل مجموع علوم قبله هست فتنه نعم و دشمن لم
 همه و چه مسلم همه محب مثل همه فضل مقدم همه علم علم
 یم بود معدن لولو و قین گشت کوه سخن و طبع لطیفش بصف لولو و یم
 حکمت چو بدست بدش فربند که کتب عمه چو است بدل کج

هست غرض به وقت غرض محمود بر غرضش به وقت غرض حکم
حسن التخلّص انصفت چنانست که شاعر از غزل یعنی تغزل
ضدیه یا از معنی دیگر که شر را بدان تشبیه کرده باشد بوجهی خوب و
طریقی طبعی و مرغوب مدح آید بر اجاب ستور نباشد که آنچه
در این زمان از تغزل گویند استادان قدیم غزل گویند و آنچه در این زمان
مگر بگویند که شکران تخلّص گویند و در این زمان تخلّص مقابل غزل یا از آن گویند
آنجا که حکیم مضری از تغزل خواهد مدح رود که تخلّص شر باشد گوید

میت

شاعری از غزل اینچنین گوید به دو بیت
غزل بر ماه زربان شاربش با یک اختر
لند احسن تخلّص یعنی خوب است تغزل مدح و رستن و در شراب
ابو طیب السبکی در شرابای حکیم ابوالقاسم مضری مدح انصفت
قدرت دارد چنانکه حکیم در بیهوشی گوید

نظم

یا معسور کعبه بر آرزو پیدا شود با دلیلی چون طبله عطار پر عجز شود

افسر

فردی

افسر سیمین فرو گیرد ز سر که لمبند باز دنیا چشم در زیاروی و سلیمین شود
روز هر روزی بفریاد چه عمر شریف و بستان چون بخت هر روز شود

دله

بیا به شورش مانند کردم مرا روز شب که و ماه و روز
شهر روز شد باز چون با ششم ز ماه متور بشاه مظفر

در خسترا نیه گوید

اگر فرد شود آهین آب و طبع است چرا بر آید آهین بدی آب غدیر
چون شده است شکرت از آن سلطان که ز مصورت پیران ماست ناشیده
رزاز پیری پر شود و بهر بخت رستا جوان تازه در روشن بلس است لایق
و هم در غزل صفت معشوق کرده میگوید

نظم

او دمن به دمی از نیم نازن است کو بختن خوش ناز دمن ج شربار
و هم از غزلی که صفت اسب است به سینگونه مدح سلطان
تخلّص کرده

نظم

نظم
 سپهر ابرو منتهی گردد
 سپهر باشد آسبی کشتن آفتاب
 وله

غریز از من نبوسم و دجیر است
 روانست زبان آفرین خان
 یکی در طاعت یزدان غریز است
 یکی در آتشترین و درج سلطان
 امیر مغربی در صفت بهاریه گوید
 همی زیل بهاری و سراب بحر
 چنانکه بحر شود پیش درواجه برآ
 وله

بنگهان مهربان از بهر جبین عکس
 تنها آرد پیش خردان و درگاه
 گرچه دریا عاجز است از آمدن باده
 رشته نوار دوست پیش تخت شهریار
 و هم او در صفت نازان و سراد برف و آتش گفته و از آنجا صبح
 میرود

نظم
 برابر شده آتش نده در افشان
 بر آتش سوزده شده ابرگر با

چرخ برابر شده آتش سوزی
 چون در صفت کبک علم شاه جهاندار
 هرگاه علم سلطان مدوح سخن بوده باشد
 طاعت شهر شیر است
 و محفل که بوده درین مجلس که در مدح نظام الملک گفته حاجی تمام کاو برده
 حاجی حسن مجلس چنین است

نظم
 شد از سپیدی سرب میخ گوشت
 چو رنگت دی بی کر قفا خود توبر
 کفیه نماره و در آن انهای سخن پدید
 چو در زرم دمان مخالفان دیر
 و هم او در صفت خط مبع و فیه
 نظم

میرزبان است منشور امارت یکتا
 اینک آن منشور گرد عاشر است عکس
 هر که منشور بیند پیش او صد کند
 گر بیاراید بوضع وزیر شهریار
 وله

چو مطهر بان مرا نکشت اکسند بک
 بیا درواجه کف بر نیم رطل کران

از ترفیقم بیج کالی بخارانی نیکو رفته گوید

مظنم

زلف نگار گشت که از قهر چسبم
شب صورت و شب بخت و شب کینم
چون ال مخاف صاب کسک سلم
مانند عیش و شرب جایش مکررم
رخ تیره سر بریده و کوفه ز شکبار
گوئی که نوک خانه دستور کشم
حکیم ازرقی در جباریه بیج رفته میفرماید

میت

غرقه کرده باد ادا نساگنجی
بر شال خاطر دایم میرانده گیسو
بعضی از احباب این مجلس ازرقی را نیز پسندند

میت

اگر تو تیر جبار اولم نشانه کنی
بجان خواجه فضل گویت که نزن
و بزم من این پنج مجلس است و قطره که گشته بجان
اجه ادا و بهاری این قلم را نیکو گشت

مظنم

دریده لاله تو کوئی نقاب نگاری
چشم سوزان موش سرشته باز نگاری

مکان

وله

ایه و کان بی که گمراه و انجم
گر بگری بچسبه و دمان شین
خواهان بدین گوشه و گرنه برسد
از ماه و انجم تو بخور شیده انجم

وله

من از خندان یکی پیشا که کم خزان
زبانهای درختان همی کند زدن
ز بهر آنکه درختان بدان خوان
بچشم مهر و بیخ و وزیر شاه زمین

مظنم

بر هوا هر ساعتی ز ابر در خسته نشین
چون گز که در کمر تیغ شکو برستان

مظنم

روی تو ماه زمین است و نیاشد نیست
گر ز نور او زرد و شور ماه آسمان
فرخ آنگه کس که دل صافی بود و مانده
قدم ماه زمین بنده شاه زمان

از مخاطبه خط بیج وزیر رفته

مظنم

از مشک سوده کشی سیم سادهم
گوئی بر قلم محمود بن حسن

کافری تو که از زخم بازه می خسرد
سنان تل زخمان بزرگه گذار

وله

پر درو شکست لاله سیراب را وین
گوئی بدیع شاه کشاید همی بان

وله

غلام آن خطا مندم ایره ام
ز قیر و شکست چغندر ای میر میرانشا
عثمان مختاری

اذر بان عقیق نهادم ز تشنگی
بر باد بزم خسرو بگذراخت چون سرا
در تعریف ز کس گفته

دانی که چشم ز کس پر چرا شده است
در خوابیده باشد دست یگان
موج چپری

شاخ بنفشه بر سر زانو خسار
مانده مخالف بوسل دور
فرخی

صد عیب دارد این دل سکن دیکت هنر

کادر اشبار محبان از جهان هواست

وله

وله

ز کلبان شکسته چستان نمایان
که میر پر دوستی بشت بر شاک

وله

از فراوان زره طرفه وار چشمت
گشت چون کلبه ز را دیده روی
که زره بافته بود با کجی چشمت
مگرش طبع شد این پشه ز را دیده

وله

بیرم مرگان تو ز انسان گذر از دل جان
که سنان ملک ضرب ز آهن سنگ
و هم داد و صفت خط محبوب گفته

نظم

همی کند کل سرخ تو نبشته کین
همی بکیر و سبیل ولایت نهرین
سپاه روم و سپاه پیش بهم شده است
ترا نمایم کاخ چو شوره ایزان
چو شور خواهی این پیشکین درونی
سیاه گردد و تو شمر سار و نمکین
تو که دانی جواب مردم داد
مرا چه بخشی گرم ترا کنم تلمعین
بیا به که اگر نیستی سیاه کنی
بیه نبودی چپسته خدا یگان زمین

حکیم

حکیم طهران

در شش باران هر بار زابر کوهر
چون تیغ بران از دست شاه دشمن
و هم او در مرغ عمارت و قصر و باغ بدین گونه بیخ و خصل کرده

نظم

چون رای ملک دشمن چو تیغ ملک
چون دولت حکم چون ملک آبا

وله

شاخ به شکوه و بهر گداز بر آن
کو گهی چو گمان گوی میرا بوالهجا بود
از تعریف نیلوفر نیکو مبعرفه

وله

چو سو که ارباب اندیش شاه نینفر
در آب غرقه و خساره زرد و جابج

وله

چرخ تیره زابر چون از گردش گاه
باغ لعل از لاله چون از باغ گلگاه

وله

ان پیش سر فسیله برود باد
چون پیش شهریار بزرگان دبا

وله

وله

نشسته زانغ سیر بر درخت گیتی
بدرابر بر رخسان شاه گیتی دار
در صفت هلال

چون موی بند و چرا چون یاره پری
چون لخن بریده و چا بروی هر پری
چون نیم طوق فاخته از زر ساخته
چون ماه روی زرد و دشتان پیش

از صفت می مبعرفه

گر باده دی بختی قطره بر سنگ اند
در مده دی از بهر آب چو ببل سنگ
گر خور و زور زفت همچون میر گد و در جود
در خورد کم حیره زو چو شاه گدود

وله

چرخ دیبا چون بنگاه قیصر و دم
سمن ز نو تو چون آج خسرو ایران
حکیم افوری گوید

نظم

هر غار و گری افق از قوس و قزح
در گیتی بینی افروخته باج و رطل
بشالی که بخیرش مثل توان کرد
جز بعالی در دست و جهان صاقل

وله

وله

در باغ بر که قصه قمع نمی کند
بهاره بر که راجه دل قصه کردنت
کز دست می چو بختن بستورست
گز پای تا بر همه دورند آهنت

وله

هر زمان لرزه بر آب شمراند مگرش
در مزاج از اثر هیبت دستورست

وله

بنات نهش گرد قصب گردان
گهی از جرم زیدو گاهی از بر
چو گرد مرکز اسه خداوند
قصای ایزداد دارد او در

خجاری نشابوری

می بینی آن دو زلف که باوش میبرد
گوئی که عاشقی است که پیش قرار
بانی که دست صاحب سالار شکرت
از دو دنیا یکا مروز با نیست
تخصصات نیکو در اشارت شکوایان
بسیار توان پیدا کرد اما
زیاده بر این موجب تعلیل است

حسن الطلب است که شاعر در شرا و مدح و خیری بخواند

اما بوجه لطیف و طبع شیرین و در تنذیب الفاظ و معانی گوشه و شیراز
اجرام و تقطیع مجای آورد چنانکه شاعری گفته

نظم

ادب بگیر و فصاحت بگیر و شعر بگیر
نه من غریبم و شاه جهان غریب دار
حکیم بودی که خواهمش نصحت اسب
وزر کرده و گفته

نظم

روی جان سوار تو را که از ده دود
نجدت آمد نیکو کمال نیک آید
پسند باشد مرا خواجه را پس از ده
که باز گرد پیس و پیاده و درویش

نظم

که کرد از تو سوا می عبرت خود که کرد
کف تو کیمه او را ز مال لا مال
و این صنعت در قطعات تقاضای ادبی است

حسن المطلع خجاست که شاعری کند تا اول بیت از
قصیده را طبع و مضمون گوید و لفظ لطیف و معنی بدیع آورد و از کلمات
که قبضال بدبو و اخترازد که زیرا که مدح مستعد استماع و لذت است

ابوالفرج رونی

رتیب ملک قاصد دین رسد
عبدالحمد احمد عبد الصمد نه
انوری

گر حسین را در انحرک هیچ مستعد
در خدمت محمد بن نصر احمد است
رشد و طوطا

منت خدایا که بناید آسان
آمد بستر جلالت خدا یگان
مطلع

بفرخی و سعادت بخوابد
که باز باغ برید از پرده نیشاب
فرخی

بفرخنده فال و بفرخنده فقر
بفرخنده بخت و بفرخنده شرف
وله

سال و ماه نیک روز خرم و نیک
برش فرخنده پی و فرخنده باد
وله

ای نال نالیک شده ببار
کامه آن شمس سبتان بهار

حکیم

حکیم قمران

شهریار آخری که کمال شد پور
بادلار احمی که با هر شادی اندر
مودکی

شنبه شادی اول به آذر
زخمه برافکن بود و عود باذر
انوری

ای ترک می بیار که عید است
غایت شوم زمزمه بازی زن
ابوالفرج رونی

چون فرخنده خود رو دین آ
روز بازار گل و نسیم است
حکیم قمران

چه بود سبزه نیکو تر از این
داد پیدا شده پنهان دیده و دل
فرخی

بگشاده گان در اقبال جهان
فرخنده باد بر ملک شوق و مرگان
غضری

مردگان آمد گرفته فاش ازین
نیکو نیست و نیکو و نیکال

چون مهرگان فصل خزان است و خواست تنیت مهرگان کویه تعال
یکلی کرده است

حکیم از رقی

مهرگان نور آمد بسبب باران مهرگان
فال معذور و در دفع و نجات این

وله

خوش فکوز پی هم رسید و بهای
بسی نکوتر و خوشتر ز بار و از پیرا
فستخی

بغنی و بشادی شای ایران شاه
بهرگانی شبت با دانه نگاه
و جایز است که هرگاه مطلع در منزل توشیبات باشد و مخاطب
مشتوق با لفاظی نکوشتل باشد چنانکه عمر

امیر مغزی پد

ای تازه تر از برگ گل تازه بر بر
پرورده ترا خازن دوس بر بر
و هم اگر ببارید باشد مطلع نبی میون گفته شود چنانکه او گفته
ز گس ز نشاط ماه فروزین بدست نماده ساغر زین

حسن المصنع این نیز چنانست که شاعر آخر از مدح را
نیکو گوید چرا که قریب انحصار ترین تنی از اشعار سبع مدح با هر سبعیت
آخر است اگر خوب باشد لذت آن مدتها باشد و سببهای آن اگر چه
باشد فراوان شود اولی آنست که در آخر قصیده دعای باید نمایند
چنانکه

مسعود سعد سلمان گوید

تا ده باغ و راغ را هر سال
بر بچ و خریف زینت حور
زلف شاه اسپرام درویشی
چشم بادام و دیده انگور
باو عیشت بخری موصوف
با دورت بخری مذکور
رو نگار تر رقی غیبت ظلام
فلک بنده و جبهان نمود
تر و تازه خندان تو چه بهار
خوش خرم و دلخو چه کور
رازل دولت ترا توسع
باید نیت ترا شور

امیر مغزی

شانزده خیز تو باقی باو ناکیهان بود
تا بود آن شانزده هم در سفر هم در حضر

کلت دین و نعت و نعت گلزار و نعت
غزوه و عروال نام و کام و غم و فر

مختاری

تا بود بر چاه و در چار تر یک جهان چار چار از چار چار نیت فدا و اند چار
مرکب از همن گزودن به از غنچه ناصح از ایوان کیوان جلد از منبر
حسن التعلیل این صفت چنان باشد که شاعر در شعر و صفت
بیاورد کی صفت دیگری و غرض از خود یاد کردن آن صفت بود اما بر این
اسلوب یاد کند که بلفظ زیاده بدستبرد

عصری

ز بهر آنکه می گزید ابروی سببی همی بخندد و برابر لاله و گلزار
در این میت گزین ابروی سببی علت خنده لاله و گل ساخته اند
و این نعت مستعمل است در عربی و فارسی بسیار و عبارت از این
صفت چنان است که برای چندی سببی او ساخته اند فی الحقیقه سبب
آنچه نباشد و هم از این قبل است این میت
چونیت توانم که ضبط گزید کنم زد و در زلف چشم من آید

و این رباعی در عهد تراشیدن زلف مشوق هم در این صفت است

رباعی

رفتند اگر دو مار زلف برون از رقتشان سببش جانها فزون
غم سفر کوئی تو دلها کردند تا به زرج عرق آمد پروان
و قریب بدین معنی و شعر بدین رباعی است رباعی مرحوم
محمد مهدی خان متخلص شنبه

رباعی

گر بردشت آن دو زلف همچون نیت خمش باش که این قصه تو شکر نیت
مده شکر که چو مه حبیبان و گر با ماه رخت نعت عرق نیت
و این رباعی هم در صفت حسن التعلیل است

رباعی

شد حسن تو باعث کمال عاشق آتش زنجیر و حب و نیت عال عاشق
زلف سیه نو که تو آمد آری کوتاه بود و شب وصال عاشق
خفیا نیز صفتی است خفیه سببی آگونی که می کشم ایضا

دوب

بیکه هم او گوید و این جنس نزد ارباب بلاغت چنانست که شاعری
گوید که یک کلمه او جمله منقوط باشد و صرف کلمه دیگر او جمله معطل و غیر
منقوط چنانکه حسری بعضی از فضلهای شعری عرب دارند و در
فارسی این لغز منوط که جش ملک بی عد بخش ملک بی حد
رسمیده و طواط

یعنی در دو چنین کلمه کشی نیندکس بزب طالع و زینت و شین
وله

زین عالم شد و بخش مال تیغ او زینت ممالک شد
مستم

اصلاً بنیسی مارا بخیری کاه پیشیت عالم بخیری
تخت مصطفی بخت جنت جنت مروج حیث بود که
و شاید رباعی گویند که مصراع اول او احرافی منقوط بود و حرفی
غیر منقوط و مصراع ثانی آزاد و حرف غیر منقوط و دو حرف منقوط باشد
و مصراع سیم سه حرف منقوط و سه حرف غیر منقوط و چهارم چهار حرف

غیر

غیر منقوط و چهار منقوط مثالش این رباعی

رباعی

تا بر چه نق و ده تو ز جبینم رقم کاشن نظر کشیده نیکو قبله
هرگز بجال خبر تو دستش نه ار استی چه صورت چین عالم
و اینصفت حسنتی بجا اصل است که برن لفظ و معنی شعر خیری تقریاً
ملکه از آن خاص فرد کاه و هرگاه بیتی گویند که برن منقوط و یکی غیر منقوط
از آنصفت رها گویند

رها دلنت سیاهی باشد که با و قلهای سفید آمیخته
مثالش

جان کند از غمزه جانان میزد جایی میسان جان
میت

از اثر بوی خوش طبع تو باد مسبانده آهوشاد
مصراع

غمزه شخ آن صنم جنبه بقصد غن من

بهم

همین صفت و مانند صفت خفا مثل و حاصلت اگر چه رطاب است
مراعات حروف با سستی در حرف را گناشته شود چون با خفا است
داشت با هم گناشت

ذوق فائزین این صفت چنانست که شری گویند که تمام انصاف
باز غل را دارد قافیه باشد در پہلو یکدیگر چنانکه
رسید و طوطا گوید

ای از مکارم تو شده در جهان گز افکنده از سیاست تو آسمان سپر
صاحبان کی بر تخت شری هرگز نبوده مثل تو صاحب قرآن اگر
بارای پیروخت جوانی و کرده اند اندر پناه جاده تو پیرو جان مقرر
کیتی زبان گشاده و معج و فکرت بسته ز بهر خدمت تو بر میان کر
با موبیاد تو هم گفت شرف با مرکب سعادت تو بهمن طغر
این غزل مؤلف نیز همین صفت دارد

عزل

هریستم که از کان جیب اول دل من با متحان

بر قتل منش گشود و انجام ز آغاز هر آنکه ادیان
از جبهه چاهم گشود و ز عمد کرم صفا تو از سر
بیشار جهان منم که شتم افکنده پای آن جوان است
ای در بر مستل قد تو هر سر و بند بوستان است
کی از تو بر خیم ارچه دانم در عشق تو ام ملک کان است
از دام نجات کی تواند مایه که بخلق و نماند
نظم تو هدایت آنکه بیند
زین دست همی پدبان است

و شاید که مشنری گویند و در تمام آن رعایت ذوق فائزین نمایند
چنانکه کاتبی ترشینی نموده و علاوه بر اینکه ذوق فائزین است
ذو بحرین است که بهر بحر خوانده میشود و انجمن بیت از آنجاست
مشنوی

ای شده از قدرت مایه لوح و دیباچه و نیا و دین
مهر تو بی بزرگی ساز جهان پیش پیدای همه راز جهان

طالب تو از همه دارد و فراغ در شب تار از جگر آرد چراغ
 مسکن عشاق تو شهر بلاست شربت مشتاق تو زهر فکاست
 طالب این گلشن نیاباش خار زده اندر ره عباس باش
 در گذر از لاله بغل امل موزش دل بگر و داغ اهل
 و اصل انسان بهر چه پیچ حاصل دوران همه بهر چه پیچ
 حاتم و آن بخش عاشق است طلی شده آن نامه و بخش بهشت
 نضد این عالم کل را ایمان نامیچ چشم دل را بخوان
 با ده این مصطفی قدر است شربت این شربت زهر است
 ذو بحرین بهین طراز است که در این ایات بود و اشعار بسیار
 که بدو بحر می توان خواند مثل این قول که وقتی گفته ام مطلع به بحر و تمدلی
 آخره بدو بحر خوانده میشود

عندل

لب تو غنچه گو یا رخ تو زعفران قد تو در طوبی خد تو لاله نمان
 گرفته چهره و چشم خراج لاله در گش شکسته طره و خط و اوج اسفل درین

بردی لاله نمان فکند و غبر سار گویا ز کس شلمانا ده خنجر بران
 برکتش از کس برکتی که دیده لاله اهر بطن آن لب شیرین که جبهه غنچه خندان
 ز شوق گلشن قد شکسته گلشن روی ز شرم چیده از شکست غنچه چیده حیران
 جلال موش است که دوا می بین سکین وصال شکست آید شقایق دل پران
 بهایت از پی قوت که ای در گذشته و گزیده کش از خواجهی قصه و خندان
 سواد خسرو و الا که شاه مکر آسم خلق عادل و معنی عشق و عاقل و زیاده
 خدیو کرم است این ایر حکمت آرا سپهر شکست و نیکو سحاب بخشش و آرا
 مهرش و همه رحمت بقای و رحمت رضای او همه طاعت و خلاف او بهر حال
 بیا خواجه آصف بن برخیا بجزو حاتم طای برادر ستم و دان

تمام این قول مدح و بجا خواند خسرو

دو بحر و گلشن بیابانی نیست یون

عمید دلیلی

ردی تو پیرایه صحن چمن موی تو سربایه شکست خشن
 بره کیسوی تو صد دین دل خسته بادام تو صد جان تن

طره چسار تو عاشق شب غره خنوار تو شکر کن

قدر قنار تو بکست دری داله بالای تو سر و چین

در گنبد لب لعل گیت رونی عباد و در عهد

زلف تو بر روی تو گوی گیت سبیل پرچم زده بر نترن

زکس جادوی تو به کام نام آفت جان دل مجروح من

سینه خاک در تو شد عید

آتش غم بر دل و جان من

الرجوع معنی بازگشتن در اصطلاح قوم آنست که شاعر

در قصیده یا غزل یا شعر دیگر در بحر یا در عشق و تشبیه مشق گوید پس از

آن معنی برگردد یعنی در آن سنی را برگرداند یا استعداکی کند پس از آن

عذر آنرا بنویسد و دیگر بخاکه که فرید حسن آن معنی کرده و مثال این باقی آمده

رباعی

آن خال که دیده بر پشت می بیند زانقی است که خبر گل ترشید

نیلی غلغم که در گلستان رفت بنده و پنجه بر دست گل می چسبند

درباری از مدایح سینه گفته ام

نظم

بارگاهش افکند خاندنم گل نامد طبع آدمی را گسی در حرفه و بهشتیاد

ایک از آن نیک از من گراختن روزگار و نیک از این نیک با من مهربان خورشید

خادم آن نیک نیک من از زبان احقران این نیک من از شفا

شهم من بخوبی باید شرمسارم شرمسار عذر من بوقت بیاد خدا هم عذر خوا

جرم من بشاید زایل جرم بعد از اعتراف عذر من بشاید زایل عذر بعد از اقبال

و از این سیاق سخن در کلام قوم بسیار و به مقتضی نیست

رد الفجر علی الصدر از من صلیح شریفه است با صطلح قوم

جزو اول و از مصلح اول صدر خوانند و جزو آخر از مصلح آخر میگویند

و از باب عروض جزو ثانی در ضرب گویند و این نیست آتش قسم میرود

قسم اول آنکه لفظی در اول و اول مصلح اول پاد و دهان لفظ در آخر

مصلح دوم باید در عین بر گردانند و در کسند لفظ مصلح عجز را بر صید

چنانکه حکیم ابو الحسن فرخی در این نیست کرده قصیده گفته و تا آخر مدحیات

این معنی نمود و در تشدید و طوطی نر دارد

فهرستی

پادشاه از مشک نبوده است پادشاه سال در میان آن چه می است پادشاه
بسیار دعا کردیم کاینکه در بینیم امروز بدیدیم دعا کردن بسیار
عطار شد آغوش آن خطا عطر هم عاشق عظم من هم عاشق عطار
گفتار نبوده است میان من تو یخ و در بود و یکبار بستنی در گفتار
بار غم و اندیشه همه زین دل بر جفا تا مشک سید دیدیم و کافور ترابا
کار من تو ساخته بوده است جودا امروز بکام دل ما گشته همه کار
سالار جهان فخر جهان داران محمود گفته که چه جود دارد و صد صاحب سالار
دینار جهان بخشه مارا که بر ما پیوسته بود و خوارترین چیزی دنیا
زینهار و در خصم و برادر خصم است هر چند نباشد برادر و هر سه زنهار
اقرار و شاه جهان ابدی فصل آنکس که در خلق غضبش همه اقرار
یکبار همی جدید پیوسته و لیکن کن نیست که با شکر او جود یکبار
دشوار جهان و ملک باشد آسان و اسان ملک نبوده که می شود

رشد و صواط

قرار دل ما بر دستان کار بدان عسبرین طره بقرار
خارا است رخساره من بگو ز بهر آن خاره آن کار
خارا است درد مرالی شربا در آمده آن زکس پر خارا
کنا من از دوست شادی مرا پر شده از خون یده کنا
شمار غم او تمام از غم برود غم او ز حد شمار
قسم دویم آن که آن لفظ که باول گفته شده باشد باخر همان
باز آورده شود بصورت اما بعضی مختلف و بعضی تحقیق بخین نام است
اما چون از آن و لفظ تجانس کی بعد افتد و کی بخیر حساب و لغز
علی القصد شرحه بدین من خوانند و این شرحه است و مشکه
عسلی نیدی

هوای سازان گنیدم عالم که پاکیزه تر از سر مشکه ای
گرانی و این پاکیزه سینی کنی در هر وقت زنی کنی
چراگاه من و شیرین بانست چرائی تو از من میده چرائی

ابوالفتح رونی

بین تو ملک واده یار بسیار تو عدل خود و بین
قسم سیم آنست که بیان لغت عین صورتنا و ستاک در غیر بیت اول خا
بود در شو صریح اول پاوردند صدر

ابوبکر هستانی

اگر بست که چنان صورت بخار مرزا و آن خسته دست بیک
و گرد آرد چو دست کردن در و از جان بر جان آرد
قسم چهارم مثل قسم سیم است الا آنکه معنی آنست که در آخر بود غیر
باشد که در خوشاش

نظم

کریا به داد من از ملک که ایزد ترا هر چه است داد

نظم

هوای روضه با حور اشود از آنکه گرم و در روضه بشانند یکدم تر با حور
قسم پنجم آنست که لغتی که در صدر است در غیر تر با و در با یک لغتی

بیت

بیا زدی مرا بی هیچ عبت زمین بسرگز ترا نبوده آزار

بیت

تنهای جهانان غریب افتاده چو سنده در این تیر بی دهنائی
قسم پنجم بدو قسم است یکی که گشت و مثال قسم دوم از پنجم چنین است

قطعه

امیر اگر مرا معسر دل کردی سرانجام همه عال غلت
تو بقی تو ایمن بودم از زبل خدا قسم که تو بقی تو هست

عصری

تاجان بوده است کس با پیشانی زلفیام هر شی با پیشانی کند
قسم ششم نیز چون قسم پنجم است مگر آنکه در لغت در اول و آخر آورده شود
بعینما از یک کلمه مشتق نبوده باشد در اصل یعنی مختلف باشد این
نوع نیز بر دو قسم است مثال اول

نالم از عشق تو شدم شب درو ایک از آنکه شتام چون مال

بارم از دیده اشک چنان باران که حرافیت در حسیرم توبار

مثال قسم: یم غصه می

کرت زمانه ندانم شاید از آنکس تو از خدای رحمت ندانم را نغمی

نظم

تو بی نظیر جهانی و من نظر نکشم بیجا نیست که نذارم رخ تو تاب نظر
سؤال جواب این نیز مضی است که در مصرعای سؤال و در مصرع

جواب آرد و یا در بی سؤال و در بیت ثانی جواب و شعرای فارسی این

صفت را مستبر دارند و بهتر آید از سر تا پایان قصیده چنانکه استاد شعرا

غصه می گوید

گفتم نشان ده از دهن تنگ دل گشتار نیست نشان اندر چنان

گفتم که هر زمان پدیدار نیستی گشتار نیست پدیدار هر زمان

گفتم که از چه دیر بیانی بر ربه گشتا که تیر دیر بسیار بر کمان

گفتم زبوسه تو زیان که هم ای کجا گشتا زبوسه بود و در از زیان

مقدم

گفتم جدا شوئی من ای بی بی من گشتا رسم بد و لست فرزند چنان

گفتم که بشدش جهان نه درون گشتا طلب نیار چون و بعد دران

گفتم باستان کن بتوان شدن گشتا توان نیست و ساز زردان

گفتم که تیغ او میان صاف چیست گشتا که دو صاف شیر بیت جانان

حکیم فرخی در معجم مسعود و سؤال جواب گوید

نظم

گفتم مرا سه پوسه دایه و ستان گشتا زور بوسه نیانی در این جهان

گفتم زبوسه جهان ذکر خواه گشتا نیست را نتوان یافت در این جهان

گفتم نهان شای تو چرا از من ای بی گشتا پری هماده شود از او بی نیان

گفتم ترا هستی توان دید ماه گشتا که ماه را نتواند از هر زمان

گفتم غم تو چشم مرا پرستاره کرد گشتا ستاره که نتوان کرد از اسان

گفتم مرا فراق آید دست پر کرد گشتا شوی بدست شاه جهان جوان

گفتم نشان شاه مراده که او کدام گشتا خجسته پی پر خرد و زمان

گفتم مرا بخندست و در غم کی گشتا خنجر روشن و طبع دل از زبان

گفتم چرا ای روشنی باشد آفتاب
گفتا هیچ حال چو آتش بود دخان
گفتم سنان نیما چیست بزرگو
گفتا ستاره که بود در شب آسمان
گفتم چگونه بگذرد از دور و جنگ
گفتا چنانکه خود در سوزن ز پریان
گفتم خدایک چه ستاند بروز زم
گفتا از مبارزان سپاه عدد و دان
گفتم چو برکن نیلوفر بود پیش ازین
گفتا کنون خون عو شد چار و خوان
گفتم چو سبکری بچه ماند بدست می
گفتا باز ده که کشاده کند بان
گفتم زمانه خاضع او باد سال ماه
گفتا خدای صراط با و جاودان
و با السه نام ماه

امیر مغری گوید

گفتم براسه بوسه ایما بستان
گفتا گاه بوسه کرد او در جهان
گفتم خسرو غندی تو افروز بود
گفتا شب فروغ ده ماه آسمان
گفتم بهرمی و شب از من نهان بودی
گفتا که ماه بهر چاشد و شب نمان
گفتم بیک گمانت نینم مسی قرآن
گفتا که در قرار گیر و بیک گمان
گفتم که از خط و فغان است خطرا
گفتا از خوف بود نظر افغان

گفتم

نمونه

گفتم نشان آید بر روی قمر است
گفتا بود هر آینه بر روی مه نشان
گفتم عجب بود که در آغوش گیرمت
گفتا که من عجب بود ماه در میان
گفتم که برکت فکرمه است جامی
گفتا که با ستاره بود ماه را قرآن
گفتم قرآن ماه ستاره هم کجاست
گفتا نیز نگاه و زیر خدایگان
گفتم که ملک بنو مازة جسد بد
گفتا که کالبد بنو زده جسد بخان
گفتم که صیت خون در جام او
گفتا که بر بنفشه پراگنده ارغوان
گفتم چه وقت غاشید او و نظر
گفتا چو اسب با و نک آرد بر زان
و شاید که در یک بیت سوال باشد از چیزی و در بیت بعد جواب
آید چنانکه هم امیر مغری دارد و شاید که بلفظ دیگر باشد چنانکه هم
امیر مغری گوید

پیام دادم نزدیک آن بت کشم
که زیر حلقه زلفت هم چو است بر
جاء داد که دیوانه شد دل تو خوش
بره نیارد دیوانه را اگر زخیم
پیام دادم که بهر صیت گردخت
ز مشک و غالیه غلی شیده عطر
جاء داد که بر روی من غلی غیب است
که بیکر عیان در دهانه من تقصیر

پیام

پیام دادم که عشق تو رخ و تن من چو از زیر و کان که بدو لاله و تیر
 جا بداد که در عشق چو تو بسیار زیاده کردی کان زلاله کرده ز زیر
 سیاه لاله داد است که مدبر از اسماء معزده برگشت
 نقی بر آنکه بر از آن باغبین خوش معنی بود و در شید و طوطا گوید اگر بیا
 صفت از دواج لعل یا تضاد یا تجنیس یا حتی از جنسهای بلاغت یار شود
 بهتر خواهد بود و مثالش را از شعر بی یا صفت تضاد و جمع آورده است
 که دفن الیه و ضعافی بدیر ز نام اکل و القصد و القول و الرد و الای
 و الهی و الاشیات و النقی و البط و القنص و الابرار و القنص الهمم و البناء و
 و الاطواء چنانکه در شعر پاری گویند یا صفت جمع که بنده را تن جان
 و خان من زن و فرزند و خویش و پیوند خدای خداوند است
 مثال دیگر یا صفت از دواج فغان در علم و حلم و نسب و حسب و رشاد
 و سداد و هدایت کنایت نادر زمان و واسطه صفا و قرآن است چنانکه نظم
 مستثنی گوید
 فاعلم لیس و البیداء و تفرنی و ارحم و است و القدر و السعیم

در نظم فارسی نیز بسیار است مانند این بیت

نظم

جانی زند او خیمه که آنجا زرسید جانی بود او لشکر کا بنا خرد
 اسب که در تیغ بدو گیرد قیمت تحت و سپه و تیغ بدو یا بصد

ایضا

کو تاهی عمرین که گفته ز شاخ گل سرزد و غنچه کرد و بگفت و غیر

ایضا

در نسبت ممالک تا به تو هر دو کن در کفایت شعله و چارچرخ است

نظم فارسی

نه فلک بر جوانان نیست نه چرخ از قوس و نوبت شکمیا چارچرخه کرد

نظم

ده نوبت از نه فلک بوشت بهت آخرت از شش ان بنده شد
 گنج حوائی چارچرخان بر روح ایزد و عالم چون یک است سر
 و در یکی از قصاید رعایت این سیاق شده از نه تریب یک

آمده ام و دیگر باره از یک بهشت رفته

مطمئن

نبرد بهشت کاف همت گشود چو پنج حسن چارم سده و دو جان
 قوز برای یکی و بن و سه و بران است اصل قوز نه است چارده و چنان
 پنج نازت بر او شربت و نه چرخ گریه پستی نه از پی بهشت جان
 سحر حلال بعضی گفته اند که آنچنانست که شعله می گوید که
 چون مصرع اول را خوانده در منی متعلی نماید لیکن چون مصرع دوم بخواند
 معلوم شود که مصرعین هم موقوفه مثل این

مبیت

دشمن اورا مباد ببردل بریان آری سوزد زهر دیده گریان
 و بعضی گفته اند سحر حلال آنست که قافیه در بی یک لفظ باشد یعنی
 آن لفظ دو یا سه سنی باشد و حقیقت آنست که سحر حلال یعنی شری که هر
 آن شاعر ساری کند اما نه اشاعری هر ام بی آن ساری حلال که
 مطلوبست و بطبع و ملاطی شیر ازیرا شری و از حیرین و از دقائیس

مشهور

مشهور سحر حلال است و هر شعر که در نهایت خوبی باشد آنرا سحر حلال
 خواندن اولی است

انوری

شاعری افی که این کم کرد و ناکند ابتدا اشان سر این اشان بود
 و یکده من خادم می پوزم اکنون شعر ساری گامایا بدگوشال لاس
 و دیگری در وصف شعر خود گفته

مبیت

سحر حلال سحری قوت شد پنج کن نغمه درویش
 السبع کلام متفاو سخن با قافیه گفتن و سر ایند قمری کوثر
 را گویند و در اصطلاح صنفی بر سه قسم است یکی رابع متوازی گویند
 و یکی رابع متطرف و دیگر بر رابع متوازن نامند اما رابع متوازی آنست
 که در آخر و قریب یا بیشتر کلماتی آورده شود که وزن و عدد حرف روی
 موافق باشد مانند گوی باخته و اسب تاخته
 ای بی مثل سوری تا یکی کنی و بی رجب نام ز بهر رخسار ز غموری

مثال

شال دیگر

روی تو مارالاله و نرسن کوی تو مار اجنت پستل
روی سیاحت شام غریب روی چو ماهت شمع شبستان

نظم

هر از مکس شقایق عینت باریت
زمین کل حیاتی کنایت مصور
ز خاک پای شریفیت عین جو کل
ز بوی خلق لطیفیت شام روح
قسم دوم هیچ طرف آن چنانکه در آخر کلمات و در حرف پادزد که
بحرف و بی تنقی باشد با وزن و حد و مختلف مانند این

مبت

تویی که نیست عیلت به عباد و قی تو یک نیست نظیرت به سنگا و پنا
و این شال به صبح مطرف املی است

مبت

از روی می عاشق الهام و در گنج
چون چشم تو سازد و غیون حیل و نیک
اینجا صبح مطرف نگه می نه محنت که یکی بعد و حروف بیشتر و دیگری

کتر است

کتر است اما بحرف و بی تنقید و شاید که بعضی در آخر مصرع صدر و غیر باشد
چون شال اول و شاید که صبح در وسط مصرع صدر و غیر و آتش چنانکه بیت

افوری

چو شبنم چینی تیر در بر قصور و دخت مغر و بی بکر بر سر قصر شکست
قسم سیم صبح متوازن چنانست که چند نگه را ذکر کند و متوازن بکرا
در آخر پیاورد که در وزن موافق باشند و در روی مخالف چنانکه

نظم

صنایع صریح تو قاتل الامار ایادی کنست تو واسع الارض
و شاید که در صبح متوازن رعایت اشتقاق کند چنانکه

مبت

و یار من بود از آه مینه میلایل کنار من شده از آتیه دلا
و هر یک از این کلمات نظیر خویش را بوزن موافق باشد

محو و معد

شای که خوش اورد دولت بود شای که تیر اورد انصبت بود

اندازی کاش زده بکشد تیرین و اندازی شیش پر شکستگان
 و از این سیاق اشعار بسیار است و باشد که این موازنه در
 و بیت افقه

رشد و طوطا

آنکه مال خزان کیستی نیست با جود دست ارباب
 و آنکه کشف سرا بر گردن نیست در پیش طبع او دوا

و از این دست شعور دیوان ابو الفسرج و انوری و رشید
 و مسعود سعد و غیرهم بسیار است و از شعرای معاصرین براعات صحیح
 مترازن که موازنه نیز خوانندش ملک الشعرای مرصع مسباکی گاشی
 بسیار کرده و دیوانش از این شئون معلوم است و بنیک صفتی است
 طرد بعکس صفتی است مشهور و معروف و آن چنانست
 که شاعر مصرعی اش که که بگوید و اندین آن و تقدیم و تاخیر از این
 مصرعای حاصل آید و این بیت شود چنانکه

چه شد اردی نگزنت چه غراب گزنت
 چه غراب گزنت غزنت چه شد اردی گزنت

و گاه باشد که بیتی در اینصفت گویند که از کما در جملاتی دیگر حاصل شود با
 قافیه خاص چنانکه

بیت

لب تو شربت که ترده تو قامت بلب خد تو لاله بر خط تو سر خط بلب
 که تقدیم و تاخیر اجزای آن این بیت حاصل شود

بیت

خط تو سر خط خوبی لب تو شربت کوثر قد تو قامت طوبی خد تو لاله نور
 و این شعر صفت ذبحین مثل است مثال دیگر

بیت

بحان توئی حاتم برفت توئی کمر بفرمان توئی آصف بر بان توئی
 طرد همین است و عکس آن است که کلمه کلمه از اول تا آخر بگوید
 و بیت دیگر بهرون آید چنانکه

بیت

کسری توئی برفت حاتم توئی باحان عیسی توئی بر بان آصف توئی بفرمان

و این صفت نسبت صفات بهم دارد که تعریف احسان برمان فرمایند
در آن شده است

القول بالوجوب و آن عبارت از حمل نمودن فعلی که در کلام غیر واقع
شده باشد بر خلاف مراد و چنانکه علامه تنقازانی در مطول آورده که
ججاج یکی از انفعالی عرب که بقبری نام داشته و بر ججاج نفرین لعن کرده
بر بسیل و عید و تهدید گفت لا تلنگ علی الادهم یعنی ترا بنخیر خواهم
کرد و در جواب عدا گفت مثل الامیرجل علی الادهم و الا شنب

یعنی مثل تو امیر بار ابراهیم و اشنب سوار گرا اند و لفظ ادهم را که بمعنی بنخیر
بود حمل بر اسب سیاه نمود باز ججاج علیه الله خو است تصریح کند گفت
انه حدیثی من ارا من از لفظ ادهم بنخیر آید است باز ادراج گفت
لیکون حدیثی من ارا من لیکن لمید یعنی اسبی که نیز رفتار باشد بهتر است
از اسبی که کند رفتار است و اینجا هم لفظه در اختلاف مراد ججاج حمل
نموده شالش در اشعار فارسی این بیت است و چه بدین سیاق و
مضمون باشد

بیت

رقیب گفت که افتاد امر اید و عاشش کردم و گفتم خدایت بداد
القلب یعنی رگونه کردنت و اخفیت از سنان معتبره
ارباب بلاغت است و مقول اقسام است و انواع بر چهار قسم محصور
میشود اول قبل که دویم قلب بعد سیم قلب مخ و مطرف چهارم
قلب مستوی اما مقول کل آنست که لفظ را تمام با رگونه کنی چنانکه
شرح عرش شود روح دویم می دهد چرا از این قبیل بوده باشد چنانکه
گفته اند

نظم

اقبال را بقا نمودل آن من عمری که بر غم و گذاری پاید
در نیست با دشت من این گناه کشد اقبال اچ قلب کنی لا قبا بود
و دیگر می گفته

بیت

لا بقا من عکس اقبال خیز عکس غما گیرد و در کوه گریز

و من نیت گفته ام

لوقفه

بدان باند دل تا سود بسینی که از نادان بینی غیر نقصان
اگر صد بار نادانرا کنی قلب نباشد قلب نادان غیر نادان
و گری گفته

هر که تا کس قد را اصل برست بتیاب و حسه کس نشود
سک کس را اگر کنی مطلوب قلب آن غیر سنگ کس نشود
هم در فسیله مردف بر نی آتش در صفت بهار و لاله و گل
دقی گفته ام

لوقفه

ز عکس عکس از مال به به در چرخ طور در خند از آن مال شش
مطلوب بعض آنکه تقدیم و تاخیر بعضی حروف قلب شود مثل
رقیب و قریب و شارع و شاعر و شعر و عرش و سر که و سر که و شکست
و شکوه و آلام و آمل چنانکه دقی در موعظه مذمت دنیا گفته ام

لوقفه

لوقفه

با قال و با مالش کن خوش قلب و قلبش بین
که باشد لا بقا اقبال و آلام است آماش
و مانند کجا و چاک و حشر و شرح در این بیت

بیت

از تو کجا چاک نیت سینه بناخن تا بخارم بجز شرح تعاین
مطلوب منج همان مطلوب کل است مثل یار و درای و ترک
و گرم و مرد و دردم با پای کیه بخیر ادا اول بیت از ندو کی را در آخر بیت

بیت

ا بدان به مطواعم آنرا که بطبع بنیاید به بیت تمامی ا و با
ا بداد و با در این بیت قلب منج است یعنی خج و اشک که عبارت
از بال باشد یکی در این طرف و یکی در طرف دیگر است لهذا اینجا مرغ
مشابه دارد و با این اسم هم موسوم شده و شاید در اول و آخر هر مصرعی
این صفت را بکار برند چنانکه

بیت

بیت

ز این جادو تر کس مخور با کشی و ناز زار و گریان غریبانم نه و ز دراز
و نیست مطلوب منجر معطف نیز خواند و مطرف نیز گویند زیرا که
بر اطراف صفت قلب دارد چنانکه گشت و اما مطلوب تویی نیست
که در نظم تاثیر الفاظی باشد که چون تریب باشکونه و قلب گردانند همان
باشد مثل ای کلام حضرت باری کل فی خلک ربکم فخر و در شرفا
مثل اینکه دارم همه مراد و ایشتر عربی بدین صفت است

عریبه

اراهن نادیده لیل هو و علی لیلین بدان خسار
مناش در شمس فارسی

بیت

را منم در مان در دم کردید رای هم دم در مانم شما

بیت

شکر ترا زوی و ذرات برکش شمس و میل لب هر موش

بانجش

بیت

بازش و نه رسیدیم بدین شش خرا باز اگر میرد ما را بر بی مگر کلب
ایزرا مقلوب ستوی از آن خوانند که از هر طرف که مصراع را خوا
همین دو مصراع است تغییر می کنند و هر چه چنین باشد را ستوی خوانند
الکلام اجماع آنست که ما و ممدوح را بصفتی که باسم او شکر
باشد تعریف کند و از این نوع سخن بغایت بدیعت و گاه باشد که در
صفت معشوق باشد چنانکه

بیت

فال گرفتیم بھی مصحف حنث سوره یوسف مرا بفال برآ

بیت

قرعه زدیم و بر آید آیت رحمت یار در آمد زور بطالع مسود
حکیم نظامی در دیباچه خسرو شیرین در مناجات گوید

نظمی

بیشتر شاه شیرین کن کاش که خود بر نام شیرینیت کاش

اما رشید الدین و طوطا در حقایق السمر آورده که کلام جامع چنانست که
 شاء ایات خوش را از حکمت و موعظه و شکایت روزگار خالی نگذارد
 بی این شیهه سخن گفتن تخیالی از قدرت نیخواهد بود زیرا که تحقیق و ملاحظه
 حکمت در اشعار او زن بهترین همه انواع است و خود شعرهاست که
 شعر بر حکمتی و تحقیقی ویمشی باشد و الا حیثیت موهوم و وجودیت
 معدوم بدین سیاق سخن برانی دلیل بر قدرت مشکوکی است و به
 کس اصورت نرسند و این مخصوص فضلا و علمای نظام الدین
 ابوالفتح سی در شعر فارسی گوید

قطعه

یکی نصیحت من گوش دار و فرمان کن که از نصیحت سود آن کند که فرمان نبرد
 همه صلح گرانی همه دارا کن که از انداز کردن ستوده گردد
 اگر چه قوت اری و قدر بسیار بگر و صلح و آبی و بگر و جنگ بگر
 نه هر که دارد شمشیر حرب باید ساخت
 نه هر که دارد تریاک زهر باید خورد

ابی طیب

بفرمود

ابی طیب سرخی

ای پادشاه روی منی درازانست اندیشه تعلق در آن کن و زمان
 بجای نشاند که دولت باقیست بر تو کاین باغ عمرگاه بهار است گلزار
 چون کام جاودان تصور نمیشود خرم کسی که زنده کند نام جاودان

اشیر الدین اختسکی

چانه فلک از صفو خست سی خزانه زمی از نقد مرید قسیر
 فخواه شیر زنده خواره مادر دور چه شیرشت خدایت بهار دست شیر

بندار از

از هر که خد کردن و روز زوایت روزیکه قضا باشد روزیکه قضایت
 روزیکه قضا باشد کوشش ندهد سود روزیکه قضایت زان که قضایت

خطیر الدین جبرجانی

بدونیک زمانه خست طا است غم و شادیش همه و قطرات
 اختر و اخشیج بی محسوسه گرچ این مادر است آن پدر است
 از چنین مادر پدر چه عجب کرم السید مانده در بدرات

غالب

غالب شود این سیاق شهادت دارد خاصه حکمای الهی مانند ناصر خسرو
علوی و سمنانی غزنوی و مولوی سنوی و غیرهم از محققین و عجبی گویند
کلام جامع آنست که سخن را بدلیل گویند و اینرا مذہب الکلام گویند
مثل این مبحث

انوری

بر دوام تو عدل تست دلیل عدل باشد بلی دلیل دوام
رو و کی

ناگویی که اهل عالم در هستی نیستی نیستند
چون تو طبع از جهان بویی دانی که همه جهان کریمند

سیدالدین همدانی

سادات نور دیده اعیان عالم از حرمت محمد و از غرت علی
گر ز قبی از ایشان سوار شود و در آن توان شکست حرمت آنان ز قبی
از بهر آنکه سید کوین گفته است اتصا کون بعد اطلاق
کلام زاید و مکرر آنست که شاعر ذکر چیزی که قریب آن قبل

از آن ذکر کرده باشد چنانکه گویند اشک چشم یا ساعد دست یا قتل
دل یا فلق زبان یا تحریر کلم یا شکست سیاه یا لاله سرخ یا کمر باری
زرد و اینصفت در اشعار واقع میشود اما حسنی نذر دو مکرر آنست
که شاعر در بیتی فعلی کر کرده اما در جنب یکدیگر و این بدستختی نیست و این
آن در اقوال فصاحت بسیار است

ظہیر فارابی

بیاده و سینه لایق کند خونت که قطره قطره چکید است از دل
وله

روی تو با قمر سپهر اندر سپر کشید و ابروت با لاله کان کان
رشد و طوطا

زهی مخالفت حکم تو خطا زهی موافقت صدر تو صواب
و شاید که دو لفظ مکرر در دو مصرع آورده و در بیت دوم سبب تکرار بدینچنانکه
عجبی کرده

باران قطره قطره چکیدم بر او هر دو ز خیره از چشم سیل بار

زان قله قله قله باران خجل
 یاری که ذره ذره نماید بسی نغز
 زان ذره ذره چو که آید بدل
 و نداشت دانه در است جانفزا
 زان دانه دانه در استیم نزد
 زلفش نازده نماید شاد رنگ
 زان نازده نازده خوشبوی بارین
 اویس حساب بر ترمی در صفت کمر گوید

نظم

مشک است توده توده نهاده بر افرو
 زان توده توده مشک استیم
 بر در زاجله و جله ببارم من آردیم
 زان دجله و جله ببارم من آردیم
 ریش چو توده گل لعل بر چمن
 نخل چو توده تازه بنفشه بر ابروین

زان

زان توده توده در اصل بنید
 الف و الفش یعنی چیدن و بین ساختن و این
 صنعت چنانست که در مصرع اول چند خیرا لفظ یعنی چیده
 کند و بهم گم کند و در مصرع ثانی منتشر و مبط و ارد و یا در جی لف آورد
 و در بیستی نشود آن بر سه قسمت لف و نشر مر ب و لف و نشر موش
 و لف و نشر هم و پنج قسم بسته گفته اند علی ای حال صنعتی است خوب بکار
 مرغوب شالش در عربی

عربی

و جدی حسینی انبی نگرانی و لای
 و در فارسی چنانکه در بیت گفته اند
 نظم

قلعه را اگر آبروی تازه بخشد روزگار
 قلعه کی سرج انگه بر روی دریا بیل
 ذره کی چسبند با آفتاب خاوری

نظم

طعن

مخالف از سر پاک برود قیل معاذ از اتخا کند برود خا
زنگی که متفرق بستیخ چون بران بگیه گیر متصل بپیر چون جزا

ایضا

کر بود باد وستان گفت انصا و بود باد وستان قصه از انصا
نرم کرد و چون فک پشته نکند تیز کرد و چون شک کلام این خوش
و صفت اسب حکیم از رقی گفته است

طعن

سیر آب و آتش مایه از از بی زلف و و پهن شست و نکند و نکند
گاه بود و گاه و فستق جستن گاه یک کند و تند و تند و نرم و رام و طبع

وله

چنگ باز اندر جدا و شاخ زنگار این مکتب آن مجرای شک آن غمرا

منوچهری

تیغ او و گزاد و سیر او و مرج او دست او و جام او و گلک او و پاپ

گاه ضرب و گاه طعن گاه می گاه سپید گاه چو گاه و نرم گاه خط و گاه جنگ
فرق بر و سینه سوز و دیده و دوزخ و سوز و دوزخ و سوز و دوزخ و سوز و دوزخ

و هم در صفت اسب گوید

از بهر آن بر و سینه بر و دوزخ از بهر آن از گزاد و سوز و دوزخ
باشد آن با آن با رقی و بر گشتش ابر گرد و باد و کند و برق سست و چنگ
در صفت اسب و خود و غصه می گفته

گاه غلم و گاه تر و گاه می و گاه سحر روز و دوزخ و سوز و دوزخ و سوز و دوزخ
و بار و مشکری و نوش طبع و دوزخ جان و دوزخ و گشای و غزای و لغوت

در صفت اسب گفته

بشت او و دست او و گوش او و دوش او چون گاه و چون می و چون

مصدق

زان نمک که شخص و زان نمک و زان نمک و زان نمک و زان نمک و زان نمک

کوه با نمک کفیه و چسب و یاری سایه ابر با بال و کتک و باد و پاپ و طاع

کوه و در هم شکسته آسبا بر هر دونه تازیانه و زان و غصه و زان و غصه

رقه جسته ز بول سیمین تو
گر کسی اندیش شیرینده در سوراخ مار
و شاید که در من لب چمن چمن
نامم بود بعد نشکر کند مانند صبح
و تقریب لایزالان فرقت

فخری

تاییدی از دل از چشم من تمام و چنان
مگرد دل در آتش میم که از چشم اندر
مشق تو با چرخ میاید و از دست خیز
هر بر هر ساعتی نیز بگر کرد و کباب
با دهم ز دور و نزدیک اندوه غم
با دو چشم آب خون با منم نوح و صفا
درین محراب که چون این شب بماند
مشت خیز از من و دهشت نیز نکند
راست آرام روح و دل شکین
نرمست و دید از چشم و زینت فرساید
دردگ انداختن اندوه و در چشم
خواب و سر و روح و خوار و اعلا
بغداد و جای جان در دوا جای رخ
عشق دارد جای سبزه و آب و جلی
رومی بسود و بر بوی بکنید و بسود
چاره از چار سپید و هر بکر اگر بد

خری از نو ببار و تا زکی از سیمین گل

نیکوئی از گره ماه و روشنی از آفتاب

وله

بشت خیز و میر و از نشت با پیش
سال و سالیان بشت خیز و امین
علم و سنگین طبع و لطف و
روی و دیدار ماه و دست و جوی
رسم و حسن و بار و نفاذ و سر
ملی و بازار و سنگ خوی و بوی
بشت خیز و بر ابر و با نغمه بشت خیز
هر یکی از نشت سوی فصل و دوا و دنا
تسخن و دارا با نفاذ و دارا با نفاذ
اسب و با سپهر و نشت و دارا با نفاذ
خرم و دارا با نفاذ و غم و دارا با نفاذ
نفاذ و دارا با نفاذ و غم و دارا با نفاذ

عبد الواسع حبیبی

بشت خیز و بشت خیز و بشت خیز
تا آمد که داشت و نشت و بشت
تن قرار و دل و دوا و جان و نشت
طبع کلام و دست و علم و روی و نشت
از برای مجلس زانید و بشت خیز
نخل و آب و عار و نشت و بشت
شده خالص و نشت و نشت و نشت
در بستان و نشت و نشت و نشت

وله

از گره می خناب ایمان و نشت و بار
وز سر و نشت و نشت و نشت

سرواست یوز و شیب چو جایت نعل
کرم است نال مد چه عجب مرا جگر
دارم ز اختار تو ایامه سنگدل
دارم ز اشتیاق تو ایامه سیمبر
دل گمده آه سرو غم افزون صبر
رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک

وله

از بخت بخت تم طایع نهاده اند
بر مقتضای امر خند او نداده اند
در آفتاب کو حسم و در چرخ فکاز
در ناف کوه قمره و در کام شک لعل
گنجشک شور پشه و روباه مجلند
گر چه بریم جاهه تو یابند مستقر
مقتار باز جره و خسته طومر است
دنبال مار گزده و چنگال شیر نر

وله

کرده هم دوستان بهر چمنان او
شازده خیر مخالف خلق لیل و نهار
کنج و نیش و سر و لطف و غنچه کلاه
نار و آتش و ملک خرم و نرم و نرم و نور
و می که دایره چرخ و کرم و آهوی صدف
تاز بلباس او پرواز ناز و محبت
دروهن شه طایفه و در بدن تو حق
در لگو دروغ شایب و در شکم شک و تنگ
و این قصیده و عبدالواسع حبلی در این فن مشهور است و خسر و بچه

هم جواب گفته

نظم

که دارد چون تو مشوق و نگار و جاکت و دلبر
بتیغ موی و لاله روی ز گیس چشم و سنبل
نباشد چون حسین زلف زخار و لبست هرگز
مدر و شبنم شب تیره گل سوری سحر
بگردار دل و عیش و سرشک و چشم من و آبر
و هنر شک و سخن تلخ لبان و لعل و میان باغ

بحین رنگت بوی بوم در عالم ترا دیدم
قد از سرو و دراز علج و غلاز شک لب از شکر

نشان دار و مرا در عشق و حبه و چو در مهر تو
سرشک از درو چشم از لعل و موی از بزم و درو

و بهین سیاق هم مدح گفته

همیشه شازده چه عجب احباب با اعدا را
بود در دهر او و غم بود در کین او

حیات و مرگ محنت و دوا و فقر و عمار و غزل
 امید و بیم و سعد و غم و صبح و جنگ و غیره
 ایاد رسا و انشت و گوش و کون و بخت
 نظریه اول اعلی خاتم مسخر حلقه شرف زبور
 حدود را بود در چشم و اندام و بنان اول
 خدمت را شود و کام و مسخر و تارک و غیره
 شریع و حسب پیکان اخلاقی و درک و ناخ
 زبان و زمین و خون سنگین و بغا و لاس و خم
 اگر باستی بر از این دست شعر و این جلی است
 تمام و دانش ایا به مرقوم داشت
 اللعز فقر و محاربه بیکدیگر و انفس و انماست
 فقر است که خیر را بگذراند و اشارات متناظر و انداز
 خیر و چون در آغاز فقر طریق سوال آغاز کند و آغاز بیان انداز
 چیستان گویند چنانکه

رشد و طوطا

حیث است شکل آسان کرد
 که خرد ز نیکو را بر اعدا نگاه احباب را و دیندار
 عاشق زارانی و سپیدار و زرد و پنبه بان عاشق زار
 زرد و شدنا چشیده و شربتی خسته شدنا چشیده و وقت یا
 هست لاغر تر از میان نیم هست که پیکر از دایان محار
 هست بار و چار حلقه شده و دوا و مهر و مهره مهره
 این فقر و تعریف انگشتی بود و چون فقر داشت عربی
 یعنی آنست که معنی آن پوشیده باشد آمده باید از ادلی پوشیده گفت
 و در ادل و آخر فی الجمله واضح کرد تا حق است و بکلی یکدل
 و مطلق گردد و حاصل و آشکار گردد و جلال الدین عبد الرزاق است
 در صفت گریه فرموده است
 نظم
 چو گویی حیث است شکل و در که در و خیمه با کردن با

چو ایوانی کشیده بر سر آب
چو خسته گاهی زده و بزودی آید
چو عقل با قفلان هرگاه که بستم
چو عین زندگان هرگز کم و بیش تر
بریده گشته دوری همچو دشت
بزرگ و خرد و درویش و غنی
بهشت است اما از آشی که هر
نه سرباز اندر و بسینی و نه خور
بدون خیز سینه از آن روی
کز آتش می شود کارش ستر
همه آلودگان آیند دوری
برون آیند از او پاک و پستور
یکی که بد است مغرور است
نه مؤمن اندر او آید نه کافر
کجی لبست در او اندر نه
دوری و دور زبان زرد و
بشکل جدی تویم دوری
بسی خلعهای بی پرگار و
بمونی کار او آویخته و او
کنه ریش و زیر زلف آن
ضعیفی و بد کس زینان سحر

سیف الدین اسفرنگی

آن چیست که میکند هم آن
هر شب ز نیش خورشیدش
تخت را و ز هر سنگ
آتش سرازیر صلب آهن

لبس نادر و تیر خشم و عی
بسوخ زبان دراز و اکل
ماست جان بود و سرازیر
چون می شود و فسد و تن
از آتش چه میداند
پیر این زر نگار بر تن
دور و سراسر از آن نشانه
از دور و میر گلاب و چندان
ماست که که خوشش بند
از دانه اشک خوشش من
مرغی است که تا پیش نرود
هرگز نبرد سوی دشمن
هر شب بپای کجاست
تا صبح زبان نشا و چون

امیر حسینی

چو سپید است زیر پرانه تیر
بشکل تیر و بد و مکن است گشته تیر
کجا بگرید بر کلبه خنجر و جان
کجا باز در آسان بنا ز تیر
بساط و خاک و آب و در سیم و آب
کلاه و پیرهن و بود و ز شک و مهر
همی مذموم عاشق است یا دشمن
که که بگویند لاله است که بر ناز
بود کی همه با شیر باشد و صحبت
از آن پرستش آن که چو گرد و پر
اگر نه آواک او شد شکر زلفش
چرا ز قهر مسمی نشنا کند بر شیر

بیم است بر نفس بیل است صبح
 چشم است ز بر و بنم است صبح
 نذیه ام جهان بگری عجز از اد
 که هم صبح و غنیت و هم صبح و فقر
 بذات خوش براد و اشرف بود
 بخدمت شرف الدین یافت
 و شاید که در ادل فرجیت آن گویند فاطمه غایده اما بطریق لغز
 روز چنانکه هم

مسنری گوید

ایان تو همه سال پیش و غنی
 بهی درت از آسان سیده شد
 چرا چو بر بنیان خوشین مسنری
 اگر تو راست بود از طیلان کرد
 میان ملک و آن دروای ساخت
 ترا آنچه سنگی است از آن سب ای
 ز روح تو بن کا دفن رسیده ام
 زار تو بر مونس رسیده منی
 ز روح و جسم تو شکفت کر لیل آورد
 کسی که او بستانخ می کند و می
 چه قامت تو بخل صای بوی شد
 زنا که تو در خشنده شدت می
 اگر چه بد روی خواست روا باشد
 که هست در شب تا یک بار بد و بی
 می خور و بشوای و خرمی به شب
 بسان بد روی بر باطش نمی

الحق
 دولت یعنی بر چیده و پوشیده است و در اصل
 است که شاعر گفته پوشیده گوید که مقصود او تصنیف یا تلبیس یا تیر
 یا بقاری یا ترجمه یا تجف یا حساب حمل معلوم توان کرد و در
 عجز امتحان طبع مردانست حقیقت آنست که انصاف در بیان
 فضای متعین بر غوب و معمول بوده و مناسبت در اذیاب لطفا
 در زنده اند چنانکه رساله و کتابا در این صفت پرداخته اند چنانکه با هم
 کمال گفته اند

بیت

نام بت من غایت لطف
 آبی است میان گل بکده
 مرا از انصاف حلی نیست اما چون اصل صنایع شمرده اند چنانچه
 اشارتی رفت زیر اکاش عواید در سخن سهل متع و صاف و روان
 و منجم که شد از از استی گوی گراید از صنایع در و اصل بعد چرا که
 مطابقه تعریف نظم است و نه حسن در نظر افرایده و صورت معنی را
 بیاراید

المطابقة این صفت چنانست که دیر یا شاعر در شریا و نظم
الفاظی آورده که صد گویگر باشد مثل چار و بار و نور و ظلمت و درشت
و نرم و سیاه و نیک و خیل بن احمد واضح عرض انصفت را مطابقه
خوانده اما بسیاری بواسطه اتصاف الفاظ از ترا متضا و میگویند

رباعی

من عهد توخت مست میداشتم بشکستن آن دست میداشتم
هر دشمنی ایدوست که با من ز دنیا آخر گوی تخت میداشتم

قری

بیدار است محل و فکر پنهان فحاش اندک و مانع فزاد
رشد و طوطا

ولی را وفاق تو سازنده است عدد و اتفاق تو سوزنده و ناری

مبت

از آبدار خنجر آتش نینب تو
چون با گشته دشمن ملک تو خاکسار

مصحف

ای سرو و گرم چسب کشیده شیرین تیغ و همه چیده

در کلام قوم به نصیحت ابیات بسیار توان جست
الموازنه است که در نظایار و نه که نظیرش بوزن موافق
و بحرف روی مخالف باشد مثل اینبارت که روی تو تابنده آخره
لعل تو فروخته گوهر و این جان سج سوا زنت که سابقا در اسباب
تحریر شد

معج موجه یعنی مع دور وید و انصفت چنانست که شاعر
معوج را بصفتی از صفات حمیده مستاید مع کند چنانکه صفتی دیگر
از صفات حمیده وی و آن تائیش فکر کرده شود و مع و حرا به و چه
حاصل آید شال آنکه

آن کنیخ تو بجان جد که کند جو تو بجان کهنه

مبت

ز نام تو توان آفرین گشت بخت گشت توان از نام تو بخت بخت

ملوفسه

همی باره سنگام زرم تخیل چنانکه کلکش زرد بجا بزم لال
 همی بود اشعار و شوق تعب چنانکه صیت زرشک لبها و شال
 مراعات الظفر انصفت چنانکه شاعر در بیت چنان
 مینماید که از غصه گدازد باشد مانند ماه و آفتاب گل دلاله و تروکان
 دول و چشم و هر چه با هم مناسب باشند لهذا انصفت را انتخاب
 نیز خوانند

ابوالمعالی رازی

از شکست همی تیز تر ز شکست زان لاله روی تیره ساخت غنبر
 و طراط رباعی فرایه
 چون خدای صمد و دانم بر بست باز غم تو چو جز پرستم شکست
 هر تیر که از چشم چو بادام تو بست در خسته و دم چو مغرور تیر بست
 چهار میوه و چهار غصه متناسب در این باغی مراعات کرده
 شده است

موقوف نیز صنفی است از صنایع و آن بر چند نوع
 نوع اول آنکه مصرع صدر موقوف میان عجز باشد یعنی مصرع اول
 بسته میان مصرع ثانی باشد مثل این بیت و امثال این

مستم

بجای آنکه سعادت نظر رحمت است که بدست مدح کس که ترا در دست
 مثال دیگر از شعر فصای معاصرین

مستم

مذاحم صیت بکلف نگاشت میلم که هر شب بانیاش از غمیدم میران خیر
 لب و دندان خود قامت نموده تا شود که در هر شکر نهان از سر و روان خیر

قائم مقام

گر در دو جهان کام دل از دستت من وصل تو خواهم که به از هر دو جهانست
 در کشیدن میان بیانی اگر هست به عالم در کفر و زلف چو زنجیر تان است
 و از این سیاق آیات بسیار است نوع دوم آنکه بیت
 اول بلفظ و معنی بیت دوم موقوف باشد و از این قبیل آیات هم

غیر مصد و است مثل قول

انوری

دی باد او عید که برصد روزگار
هر روز عید باد بناید کردگار
بر عادت از دشتاق بصیر بر چشم
باید که آشنایم از زبانی و ز کار
یاد در باغی طبع شود چنانکه

رباعی

این فسرده که مملو می بودم بهر
در جود و سخا می سودم همه را
در ذات کی بود که مژگانی نیست
دیدم همه را و از نمودم همه را
نوع سیم آنکه مصرع اول موقوف بمصرع چهارم باشد

سعدی

هر شب اندیشه میگردانم در ای دیگر
که من از دست تو فرودم بجای دیگر
باد اوان که به من خیمه از غلظت پی
حسن عهدم که از در که نیم پای دیگر
نوع چهارم آنست که بیت اول بحسب نظمیه به بیت ثانی باشد
و از ذکر بیت ثانی کلام از نظمیه پیدا شود

طنیه

طنیه فارابی

شمی است عارض که هر شب نوزخ
پردان شبیه آسمان و ده
خلقی ز پر تو تو چو پر او نه خستند
کس نیست که نفیست نشان
نوع پنجم آنکه شاعر در بیت اول ذکر دو چیز کند که در بیت دوم تکرار آن کند

خاقانی

تم چون رشته مریم دو تاشد
و لم چون سوزن می است بجای
من بجای ای بند رشته مانده
چو می ای بند سوزن اینجا
نوع ششم آنکه در سبوح و شش بیت موقوف باشد آنچه در سه بیت
موقوف باشد مثل اینست

فطیم

گویند بر تقرب خورشید در سپهر
هر چند روز یکسر می شود نزار
ایجا فیه سیت که بر مثل شد
و ان نعل را که در گری نیست عباد
از نعل جسد ماه آورده شکست
رشت چو بر کناره میدان کند گدا
و موقوف بر پنج یا شش بیت را همین سیاق قیاس باید کرد و در

نمان

نماند بیکله ایستار که لفظ یا معنای موقوف بیکدیگر قطع خوانند و گفته
نوع دیگر آنست که بعضی از بحر صناع صد ریایات از مطلع تا مطلع
موقوف بحر باشد مثال آنکه

انوری

ملک جهان را در اباد شد فرمان ده او شهریار باشد

وله

مگر دل دوست بحر دکان باشد دل دوست خدا یگان باشد
مترزل آنست که شاعر یا در نظم یا در شعر لفظی آورده
که اگر از آن لفظ اعراب کحرف را ببرد و انداخته و هندی مع بزم آنجا
مثل آنکه گویند که فلان شایسته آنست که تاج وار شود و اگر چه تاج را
مکسود کنند معنی آنست که تاج وار شود یعنی او را بر سر او بکنند

یا فلان پوخته و کارزار است که اگر را می کارزار را بسکون کنی
مع هم که در وقت گوید اگر این صفت مقصود می باشد که شامل شود
هم تواند بود چه مضایقه و لا در مع مع این صفت قبیح است و

شاعر

شاعر باید رعایت انضامی را نماید که چنین اضطرار در معنی نیاید و مثال
آن در اشعار عرب و عجم بسیار است

مستلکون

این صفت چنانست که شاعر شعری گوید که بدو
بحر توان خواند چرا که ذو بحرین است که بدو بحر خوانده شود و اگر شیخ
شود آنرا ملون خوانند مثل این بیت

میت

لب تو حامی تو لوط تو مرکز لاله شب تو حامل کوکب سه تو باطل
این بیت سه بحر خوانده شد یکی وزن مناعیل مناعیل مناعیل
مناعیل و این در وزن حسن مجنون سالم گویند الفخ من الانا
و شمن جنه آن گویند که بشت مناعیل و وزن یکت بیت تمام است
و اگر سینه و شده خوانند باین وزن آید که مناعیل فعلان مناعیل
فعلان و این بحر را بشت مجنون گویند و یکی دیگر بدین بحر آید
نه گفتنی که بجا آورم و گفتیم که نیازی و این تقطیع چهار فعلان فعلان
فعلان فعلان و اینوزن را بحر مثل مجنون میسند صاحب حد

نوشته

عزیزش کن جب کہ کلک قضا شکل کبش شکل عسبه خبر
 و گاه باشد که چند بیت کویذ بیت اول همه بحر فی و بیت دوم
 جود و حسنی و بیت سیم تمام کلاش سر حنی و چهارم همه چهار
 حنی و پنجم هیچ حنی مانند این ابیات
 نظم

رخ زرد و ارم زرد روی آن در زده داغ و در دم در دل آرد
 چو من گشت گوی شب خفت تو مه نو که باشد بنگونه لاغر
 خط خضر جب که شکفت منت سیم لعل لب تنگ سنگ
 بین غنیم مقیم محبت بهشت محمد نصیب محبت
 لبیا می بگشتم نصیب جملعت حبیبی کیو محسنه
 منقوطه انصیت چنانست که شاعر می گوید بخلاف
 صنعت مندف النط که اصلا منقطع دارد تمام آن بیت حرف
 منقوطه اشتباه باشد و در مقام حریری فقره یا صنعت دارد و
 فارسی مثالش این بیت استشهاد اکفایت نیاید

بیت

زیب جشی پشت حبشی زین زین بخت نمی تخت غشی پیش بین
 الملح انصیت چنانست که شاعر مصرعی گوید بحر بی
 و مصرعی بنماری یا برعکس یا اگر یک بیت بحر بی و یک بیت بنماری

یا دو بیت بحر بی و دو بیت بنماری و آرد بیت بنماری و دو بیت
 بحر بی هم اجازت دارد و اندر زیاده را جایزند انسته اندر انصیت
 اغلب فضلا اشارت دارند خاصه شیخ مصعب الدین سعدی شیرازی و طای
 عبد الرحمن مختص بجای و اشال آنها و از کثرت اشتها رعایت به
 استشاده اردو نگاشتن نخواهد

المستعج سجع کلام معنی و آهنگ سوزن قمر را گویند و اما
 صنعتی است مطبوع و مستحسن سجع نمی را گویند که شاعر آنرا چهار بحر یعنی
 چهار قسم کند که مساوی باشد و آخره قسم سجع نخواهد و آرد آخر قسمت
 چهارم قافیه آرد و از این قبل اشار بسیار است خاصه حکیم نظامی
 و جمال الدین محمد و کنی و صنعت اسب میفرماید

مستم

ای هر که که مرده ای هک است
بر تافق چون قدر دین را چون
در طالع که مراعات این صفت کنند اما در سایر آیات لازم
و اند چنانکه گوید

وله

گوش چشم حکام صلف ز روی برده
در آخرت قتل کاهی نموده کبر
تا بنده زوت از عین تافق تفسیر
در نظم احوال زمین و رانند و بیان
چرا آن تو ظارگان بود این چارگان
در دیده سیارگان کردیم تو توتیا
چشمی ز در کجاری گوید

مستم

ای تنده تو ساربان کی کمان
نزل این در کی است بر شیری دران
از کمان عیال هر کس چنانچه
شد به تو نفس شد خسته جسم دران
هو و فرود که از میان آید از هو و
باشد چون میسر است آن لاله روی
صافی تن او نرسد بیا بر دامن
ازان که ادوار و نکلین لب نماند

سیمین

نسرین بر کوکب است برین بزمین
نگین دل سیمین تن تو بر لب شیرین
از رخ نگار از روی از چشم حساسی
در بر پرده شری تن قای برینان
خاقانی

در کام صبح از انبساط است عمارت
زین خواران کعبه بر صف مبارک
حسب گلگون خانه شمشیر درون خانه
بر لب شمع چون بخار خوش بهار
مستان صبح آموخته ز می قوت اندوخته
می شمع روح افروخته نقل بهار
این دو بیت در اجماع صفت ذوق فاسین نذر دارد

وله

رضوان که پنخ اناه خن بپایان
کعبه بقدح در دانه از خنده جوار
بادام ساقی ست خاب از جبهه
از دستها جامه لب افتاده صبار
مرغ صدای کعبه پر برداشته
وزیر نگار دیگر با قوت حمار
راوی ز در پای در لاله و لاله
خاقانی اینک جهری راوی میصد
و بعضی این صفت را سطر خوانده و بعضی نه آنده و بعضی سطر را سطر
دیگر تحقیق کرده اند -

المسطط این صفت چنانست که سبع و یکت قافیه نگا دارند
چنانکه گذشت اما شمس فخری که در علم عروض وقت و بین صاحب تریه
عالی در فسیح بوده مسطط را چنین معین نموده و نه فرموده

نظم

جانان رخ و زلفت و دلیل و بهار
نجرام سوی باغ که بنگام بهار است
از لاله و گل باغ نمودار بهار است
بر خیزد عینیت شمر اسال احبابی
در شید الدین و طوطا گفته روا باشد که پنج مصرع گویند یک قافیه
اصلی که بنای شعر بر آنست و اثیر حکیم ابو النجم احمد غنوی تخلص بنو پیری
را آورده

نظم

آمد با یک خموسه سون بخاراگان
صبح نخستین نمود روی بخاراگان
که گفت برخیزند چادر باز راگان
روی بشرق نهاد و خضر و یاراگان
باده فراز آورده چاره بچاراگان
قومو اشرب آب و ج یا معشران

وله

خیزد و نزارید که به سنگام نیست
با و خاک از جانب خا از دم در است
آن برکت زدا نیست که بر شاخ زردا
گوئی مثل سپهرین بگرز است
و بهمان تعبیر آنست که ز است

کاذب و چمن باغ و گل مازده کلزار

در مع حضرت مصطفی علی مرتضی علیهما السلام این بنده

مؤلف گوید

خرقه بهار و اوبری شایب گون
کرده بی باغ و بهشت منی متا گون
گیتی از سیم ساخت برنی میا گون
ای بستان سبب ای عا گون
زان بستان سبب ای رقصی اکبر

همچون گل برمن همچون آتش بر آ

روی هوا ساج شد پشت من جاش
کاج بسیم لبوس مخم چون جاش
راغ نسیمی پیید راغ چون جاش
جوی چسبی ز روی با و چون جاش
زاله و باران برف من جاش
زین پران ز صفت ثابت چون جاش

این سطر مصل است تا اینجا در همه
هر که سخنگوی شده باشد سخن گاه بر آید و گاه بر سیم کن
گاه بشاه زمان گاه بهادری بهیج سخنگوی نیست آید و بنی برین
و انهم این نظم را بر روش این

از طرق شش شاه زنی بی دو بتر آ
سلسل بر چهار قسم است اول آنکه شاعر بیت مصرع صد
چند چیز ذکر کند که در مصرع غجز باز تکرار از آنجا کند و باز صد تکرار
گرداند و همچنین باشد تا آخر بیت

بیت

روزگاری داشتم در دست فارغ از جور و جای روزگار
روزگاران روزگارم تیره بادار و زگار روزگار
قسم دوم آنست که شاعر در مصرع صدر چند چیز
ذکر کند که در مصرع غجز تکرار نماید و تکرار مخصوص گرداند و همچنین
باشد تا آخر

طیغ خال و خط و زلف آن بی بیکر یکی عیرو دویم خال و سیم غمز
عیرو خال و غمز و خطش را یکی غلام و دویم بنده و سیم چاک
غلام و بنده و چاکر شود آینه را یکی ندیم و دویم عاشق و سیم غمخور
و مؤلف را قصیده تقسیمیه بین طرز است که در این ساله و
صفت تقسیم برخی از آنها ثابت است لیکن در بعضی اشعار رعایت
صفت تسلسل نباشد و در تمامی آن قسم سیم آنست که شاعر
رباعی گوید که ترتیب و ترکیب ایشان موقوف بیکدیگر باشد مثل
رباعی

خود را ز لب و خط تو ای سیمین بر آتش آب نیزه عود و شکر
بر پسته سنگت که خدا باد آتش در پوست منتقم که زنده مگر
قسم چهارم آن که شاعر غزل گوید که سنی مصرع او را قطع
موقوف بیکدیگر باشند و بعضی متأخرین از این سباق غزل اند
مثل حاجی طغیانی بیک آرز صاحب آسنگده غزل این غزل نیز
از آنجا است که این عطا گفته

نظم

صفا قاعده بخت من نیست که
 بیری دل ز من و شعر چنانست که تو
 اتقانی من سوخته حسنه من کنی
 بر من این محنت و اندوه از نیست که تو
 جو ریحه و جفا پیشه و عادت ساری
 اندر بیشتر اگر چه یقین است که تو
 و قس علی هذا بر عسم من خوب حرزی نیست لیکن همه صنایع
 متداوله را باید در انحصار اظهار اثبات نمود چاره نیست
 مردوف شعر را گویند که ردیف داشته باشد و ذوق آ
 در میان ردیف و ردیف چه که ردیف الفی یا وای یا مائی باشد
 که پیش از مضمون آید چون نارد نو رو یا درود سور و غیره و اسیر و نشین
 ان شمس بعل قافیه آورد و ردیف گفته باشد یا بیشتر که بعد از حرف ردیف
 آید و شعر فارسی و اشعار اهل صناعت مردوف گویند و تا زیاده از
 نیست مگر کسی که از مذهب ان تکلف گوید مثل آنکه محمود بن عمرو بحر می
 فتح علاء الله و له خوار شاه قلعه عری گفته و لقب او را ردیف کرده و
 و بیشتر قصاید و غزلیات فارسی ردیف دارد و

رشید و طواط

مار ابعاد عیش منمکنده می
 اسباب صده نشاط هب کنده می
 قصاید عاقانی اغلب مرد فاست و همه شرای مومنین مایه
 نیزه اند و حق اینست که چنانکه رشید گفته است طبع شاعر و سبک یاد
 در سخن سپهر استن و دین خب ظاهر گردد و آنکه را بعضی از اهل عت
 حاجب خوانند و شعر مردف را محبوب گویند و بعضی گفته اند که حاجب
 آنکه است که او را پیش از قافیه در هر بیت بیاید چنانکه او را
 پس از قافیه مثال این رباعی معری سمرقندی

رباعی

ای شاه زمین آسپان درخت
 ست است مد تو ناکام داری
 حله سبک آری و گران آری
 پری تو بسته بر جوان آری
 لفظ داری در این دو بیت حاجب است و در هر مصرعی باید
 آمده است و لفظ تحت و تحت و تحت و تحت قافیه اند و این دو بیت
 بقول این جماعت محبوبست و شعر بن سبک مثل و کیا بست و

دوا دین شعرا ملا حقه کرده ام مگر در شمار سید سراجی سکری که در تذکره
مجمع النصحا تالیف خود ذکر کرده ام که بعضی از آن اینست که نوشته میشود

نظم

ماه بکین خال من در ناروان اردشگر
ناروان آید بشینان ناروان شد مشکین
من نوح طرف کس سازم که آنخویشد
من در کس کل ز درار خوان نامزد
ز غزلان گرفته آرد چشم من کز آن
چون نوزد آسان آید شوای عشق
زلف دشکسارست مشکینش چون
ذیل است که شعرا رباعی بگوید که سه قافیه در اول
مصرع او بنیت و باقی الفاظ آن مصرع الی آخره همه رو یغیب باشد

رباعی

ای دوست که دل زنده برداشته
نیگوست که دل زنده برداشته

دشمن

دشمن چو شنید این بگنج ز نشاط
در پوست کدل زنده برداشته

رباعی

شب تاب که عشاق روان در بازند
کریل خیال تو بینه شبی
در باب که عشاق روان در بازند
در خواب که عشاق روان در بازند

رباع

پوسته زموی تو بخودی چشم
مانند خم زلف سیاه است ایام
مسترا و بر سه قسم است قسم اول آنکه شاعر بعد از هر مصرعی
چند لفظ پا در که آخرش مسجع باشد از جهت قافی آن مصرع

نظم

آن گیتی که تقریر کند حال که ارا - در حضرت شای
از فضل میل چه خبر با صبردار - حسنه ناله دای
هر چند نیم لایق درگاه سلطین - نویسم نیم هم
کز روی ترحم بوازند که ارا - گاهی بخای

بیش

یا مثل این رباعی

رباع

حسب زخم زمانه امین بادا - ای صورت چین
 روی تو همیشه رشک گلشن بادا - ای هره حسین
 دانم که مراد دشمن خود میدانی - من هم گویم
 پاری تو نصیب دشمن بادا - یارب آمین

قسم دوم است که شاعر بعد از هر بیت تمای مخم دور لفظ
 بیاورد که آخره آن صبح باشد مثل اینکه

نظم

از ساعیدین کی سازم در آنکه ترا از این بانی باشد در گردن
 شال دیگر

نظم

صدقه عیز بنده اندر بند و دار ز بهر خفته بروش افکند مانند کند
 نایم دلی و ایندل منقدا بر هر که بسینم دل از ما بر کنه یارب پند

قسم

و قسم سیم سمدس باشد شال بر متع است

المربع قسمی از صنایع است و معنی ربع پاری چار سو باشد
 و صنعت چنانست که چهار بیت گفته شود و چهار مصرع چنانکه هم از خط
 از آبران خواند و هم از عرض مانند این رباعی که نوشته میشود

مربع

دربارم غیر صنعت بهر یک پیکر تو را مکن که هرگز چو یاب عالم
 نیکوست قابل آن نیست که در ضمن هرگز چو کس ندید موی کرم
 صنایع دیگر مذکور و مطر شود لیکن یاب مری و گوی مثل تو
 چون در سلک صنایع نشکست است عالم کرم مثل تو کم یاب
 اینکه گفته اند صد خار را برای گل آب میدهند این صنعت را هم باید
 ثبت کرد

مخمس

هم از اقسام اشعار است و این صنعتی مشهور است
 و در میان سافرخین متعل و شایع است و آن چنانکه چهار مصرع بقافیه
 و یک گویند و مصرع پنجم بر قافیه اصلی که مطلع را بر آن بنیاد نهاده اند

الی

الی آخره و منت است که غزل دیگری را دیگری مصراع بنماید و محس کند
و این هرقت نیست و انصیفت از غایت شهرت محتاج مثال و شاید
نخواهد بود

مست نیز چنانست که شصت مصراع باشد این نیز از مستقبات
متاخرین است مثال آن چنین که وحشی گفته

نظم

ای گل تازه که بونی زوفا نیستی
نیز از سر زشتی نهاد چنانست ترا
رحم بر طبل بی برک و نوا نیست ترا
اتقانی با سیران با نیست ترا
ما سیرت و اصلا غم با نیست ترا
با سیران با رحم چه نیست ترا
فایده از عاشق غناک نیاید بود

جان من ایندی بیا که نیاید بود

باز شصت مصراع بنماید و یک بیت بقافیه دیگر تکریم میکند تا آخر
مست است که هفت مصراع جمع کند تا یک بیت متعاقب
و یک فنس و شاید که بعضی از قافیه مصراع را قفین کند

نظم

نایه که بوی چمن طاق از جنت و زمانه او در شش هجتم و نقت
او ناله می کرد و بدو دل میگفت آنرا که غم چه بود که ترا از جنت
غم از دل او گفت تواند رفت این غم را که کرد مار با شلفت
نه رنگ توان نمود و نه بوی منت

و شاید که شصت مصراع متعاقب که فایده باشد مانند اشعار منوچهری که
سابقا ذکر شد

مضمون

است که در بیت هفت سجع پاور و یکی قافیه بود
و این سیاق آهاده مصرع دیده شده که آنرا معشر گویند مثال
اینست و من در غزل آهاده و ازوه رفته ام

نظم

ای ساقی المدام مرا باده مقام
سهمی بود که فایده تمام
زخم گشتم بجام که کس از این صفا
در این دور بی نظام امید تراست

چو خواهی می‌نشت تو با شاکان
 زمین و آبش پست کن خلقت
 زو نیای و دل پست بیکر و بی
 که دنیا هر چه هست در او اعتبار
 مغلطه است که شاعر بر سبیل مطایبه می‌گوید که تا فطرت
 معوج کند و چون بیت تمام شود معلوم شود که ذم است نه مدح

بیت

در شهر کیمیست که می‌می‌نخورد
 الا من محسوب که ما نیز خوریم

بیت

در بازی شعر تراوستی نیست
 لیکن بدست عظیم پاک است

بیت

الحق اعطی بیا که چه زند سارنجی
 لیکن این خاستن هست لذت‌جوی
 اینم هستی نیست که بکار فضا و بلاغت آید و وحیل در مداحی
 باشد چون در ضمن صنایع بود بدان اشارتی نمود
 خاتمه چون در مقدمه این رساله ذکر شد که تعقیب و متاخر

و غایت و غیره از معایب اشعار است در خاتمه نیمه بعضی از عیوب
 شعر سپهر دارد آنچه از معایب قافیه یا مرقعات مذموم است بگزید
 اشارتی می‌رود و ترتیب جوف را فی الجمله مراعاتی نباید باشد
 ابطاء اعاد کردن قافیه است و آن بر دو قسم است
 ابطاء مخفی و ابطاء جلی مخفی جمع کردن کلمات و آب مثل این

بیت

کتاب وار از لطف گرفته است
 نسیم لطف تو رشید کرده است
 و بعضی نیز اجازت داشته اند مانند نوعی که بسیار شود و اگر مکرر گردد
 اولی آنکه در بعضی یکدیگر نباشد و این عیبی است مخفی و بعضی مکرر را
 که در بیاد می‌آید و مرد و می‌باشد از این قبیل دانسته اند یکی اینضلای
 شعرا می‌تند و این گفته

نظم

همه طاعت و استسکای و شرم بر است
 همه طاعت و بخشگی و عشق بر است
 برانشاط و نیست تا تو یار منی
 و لا باز تو فریب از نشاط گرفت

اما بقدر امکان باید ایطای مخفی را ترک کرد مگر در مستلکام ضرورت
و ناعاری که معذورند اما ایطای علی است که تکرار ظاهر باشد مانند
جانادار و صفات و کانیات و در مذهب و حقیقت و نیکوتر و بهتر و
سنگر و نیکوتر و درین و سیمین و مردی و اسبی و محبوبان و عاشقان و
این از عیوب فاش است مثلاً در قصیده که بخواه بیت است و در
سر جانیا صله جایز است و تکرار قافیه بعد از چهارده بیت را در نوشته
و ضعیف اصلاً رواندا نند اما مضحای قییم تکرار قافیه اول از قصیده و یا
غزل را که در قافیه مصرع اول است در قافیه مصرع بیت دوم جایز
و دانسته اند و یکم مخفی جمعی قافیه مصرع اول را در قافیه بیت سیم
تکرار کنند و مضحی دانند و چون مطلع شمارند

اقوا است که در مفعول و مضموم قافیه را فرقی حاصل
شود مانند خود و خود و خود و خود و این نیز میبوست و چون اقوا در دست
تمام شدن زاده است چنانست که زاده شاعر که آن قافیه صحیح است
تمام شده باشد و از آوردن این قافیه بیکبار معذور است

اکفا تبدیل حرف رویت بحر کی که در مخرج با و قریب
باشد مانند فزخ و فراغ و از این قیل است بای مجبی یا مجبی مثل
و طرب و کنت سنگ و این نیز از نعیاب است بقدر امکان و انداز
اتحمال در اصل یعنی سخن معنی کردن و در اصطلاح از سر قافیه
شعر است و چنانست که شاعر در شعر دیگری تصرف در معنی یا لفظ کند
بلی تفسیر نظم و این منوع و مذموم است
فصرخی

مکذوفت شکوفا که آوم کرد که شد برهنه چو آدم ز جامهای نیای
مصری

مکذوفت شکوفا که آوم کرد که شد برهنه چو آدم ز جامهای نیای
و از این دست شاعران و اوین شکلی نه بسیار آ
اکمام است که تصرف در معنی کند با لفظ کاری نداشته باشد
و از این دست نیز گویند و این نوع عامه نظراً از بدن معنی و در کردن است
و بهتر از احتمال است

توارد است که گیت مکرر بطلب برود و نفوذ او شود و گیت
از گیت گذشته باشد و این ممکن باشد و در حقیقت گیت را که دوستی
انسان که توان نبست سرت صرف باشد و او را نیز توار و فکرین خوا
چنانکه سیم عصری فرماید

میت

سیاست کرم خواجه که در شکست
کرم سوار پیاده شود پیاده سوار

امیر مغزی

از دور سینه شکسته است
از دور سوار پیاده شود پیاده سوار
اشعار مغزی با شعرای عصری و فسی که هر دو محب زمان
بردی متهم بوده اند توار و بسیاری یافته که اکنون همه را گشتن
مناسب نیست همانا انوری ابوری در این بیت گفته

میت

کس نام از کارگر گشتان نظم کا در صبح خون دود و آن بگرد
منظور شاعر بوده اما اشعار خود انوری با ابوالفتح رونی و حکیم نیشابوری

و از قتی همین حکم دارد که محض کسیم بر توار و تصرف و اقتباس و
اقتباس تا رفع تمت سرت شود
تصرف است که شعر را تغییر می دهند که سبب توار و
کرد و در این بین اشعار بازا است و در غلطی سرت ندارد اما
از نوع سرت باشد چنانکه

معنوی گوید

مردم شهر خویش ندارد بی غلظت که هر یکان خویش را در می بینا
انوری

شهر خویش درون بخیر بود مردم
بنا خویش درون بی بیای بود
از این قیل تصرفات معیوب نظم هم بکنان بسیار است چنانکه
انوری گوید

چو شنیدی قیر در بر نفور دخت
منفردی بگزید بر سر قیر شکست
گویند یکی از شعر چنین نظم فرموده است
چو شنیدی قیر در بر نفور دخت
منفردی بگزید بر سر قیر شکست

و در اشعار بعد آفتاب کجا و شراب کجا گفته است و این نیز هم من ازینجا
قافیه است مگر بناچار می نمود یافته

مجمول و معروف است که ای مجهول مثل مایه را با ناکه یا
و او مجهول مثل و او بربا و او معروف شود قافیه نکنند بعضی ای
مجهول و معروف را قافیه کرده اند مثل کمال تسخیر و ملا جامی و غیرهم
و دال و ذال را نیز از قافیه کردن منع کرده اند و همدان جمعی از فضلا
قد ما دارند و نیز اظهار شود که هر چه عیب باشد اما به آن عیب نشأ
کنند عذر انعیب را خوانده چنانکه کمال تسخیر در قافیه ایطای طلب
عذر خواسته

بیت

نگردد و با طبیب میبایخن که نفسی است پرگونه گون باطر
انوری

گرچه بعضی شایگانست از توانی بگو
عنکون قفا را فی مرام پس او است
و بطریق گفته در عذر دال و ذال با هم

بیت

سناد اختلاف رو فاست در قافیه بیت چنانکه زمین
و زمان را با هم قافیه نمایند و شعرا عرب نیز جایز دانسته اند
عمید و عا و حجاب و در کسب و مرغوب و محبوب و احبیب را قافیه کنند
شایگان قافیه جمع است مثل یاران و گلخانه ازان که الف
و نون جمع در آن آورده
سعدی گوید

فراق و دستاش با دو یاران که ما را دور کرد از دوستان
هرگاه تمام قافیه جمع بوده باشد جایز است اما جمع را با مفرد مثل
آسان و جهان و دوستان نیکو نیست و اگر گفته قصید یکی بر شیه قافیه شایگان
آورده جایز نیست

قافیه معمول قافیه را گویند که بواسطه تصنیف قافیه شود و در حقیقت
قافیه غیر معمول که قافیه واقعی است نباشد و قافیه معمول را بعضی از محققان
دانند مثل آنکه حافظ شیرازی گفته
صلح کار کجا و من خراب کجا
بین تفاوت و از کجاست به کجا

آنچه فی الجمله ضرورت داشت همین است که علی الاختصار در این رساله
نگاشت زیاده بر این موطوعه جمع و استحصار اهل استعداد است و
باعث الطاب این کتاب باشد بعد از آن





